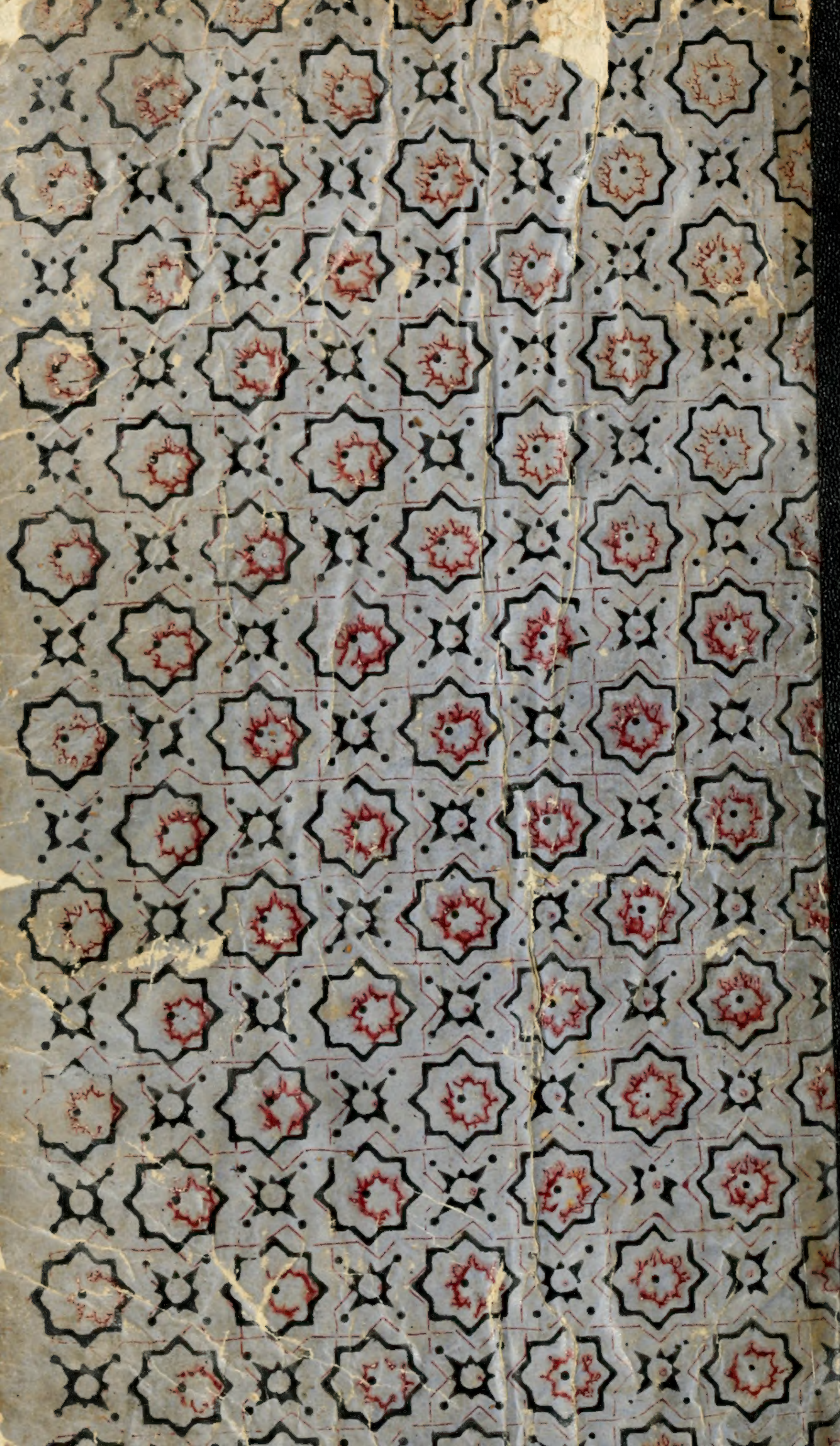


J. J. P.





بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون برمی آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که بر آید ❊ کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

بحر هزج مسدس
مفعول مفاعیل فعولن

قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش ❊ عذر بدرگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندیش ❊ کس نتواند که بجای آورد

بحر سریع مسدس
مفتعلن مفتعلن فاعلات
مفتعلن مفتعلن فاعلن

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده ❊ و خوان نعمت بیدریغش همه جا

گسترده

کشیده ❋ پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی ❋ بخطای منکر نبرد ❋

❋ قطعه ❋

ای کریمی که از خزانهٔ غیب ❋ گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم ❋ تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد ❋ و دایهٔ ابر بهاری را فرموده ❋ تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد ❋ و درختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته ❋ و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده ❋ و عصارهٔ نالی بقدرت او شهد فایق شده ❋ و تخم خرما بتربیتش نخل باسق گشته ❋

❋ قطعه ❋

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند ❋ تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار ❋ شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی علیه الصلاة والسلام

❋ بیت عربی ❋

❋ شفیعٌ مطاعٌ نبیٌ کریمٌ ❋ قسیمٌ جسیمٌ بسیمٌ وسیم ❋

❋ بیت ❋

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان ❋ چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

❋ نظم ❋

❋ بلغ العلی بکماله ❋ کشف الدجی بجماله ❋

بحر خفیف مسدس
فاعلاتن مفاعلن فعلن

بحر رمل مثمن
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

بحر متقارب مثمن
فعولن فعولن فعولن فعول

بحر هزج مثمن سالم

❊ حسنت جميع خصاله ❊ صلّوا عليه و آله

که هرگه یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له رب غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

بحر کامل مجزو

❊ بیت ❊

❊ کرم بین و لطف خداوندگار ❊ گنه بنده کردست و او شرمسار ❊

بحر متقارب مثمن
فعولن فعولن فعولن فعول

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک ❊ و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک ❊

❊ قطعه ❊

گر کسی وصف او ز من پرسد ❊ بیدل از بی‌نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند ❊ برنیاید ز کشتگان آواز

بحر خفیف مسدس

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود ❊ و در بحر مکاشفه مستغرق شده آنگه که از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازین بستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی ❊ گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت ❊

❊ قطعه ❊

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ❊ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند ❊ کان را که خبر شد خبری باز نیامد

بحر هزج مثمن اخرب
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

قطعه

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

در ذکر مجاهد پادشاه اسلام خلد ملکه

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند که الناس علی دین ملوکهم

[illegible] مرکب [illegible] اوله [illegible] اوله قافیه [illegible] وبحر [illegible] سودی

رباعیه

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف
مفعول مفاعیل مفاعیل فعول

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست
آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه

بحر هزج مسدس
مفاعیلن مفاعیلن فعولن

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیله و حسناته و ارفع

درجة اوّدانه و ولاته و دمّر على اعدائه و شانئيه بما تلى في القرآن من آياته

اللهم آمن بلده واحفظ ولده ❀ نظم عربی ❀

لقد سعد الدنیا به دام سعده	وایّده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها	وحسن نبات الارض من کرم البذر

بحر طویل فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن
فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگاه دارد

❀ قطعه ❀

ندانی که من در اقالیم غربت	چرا روزگاری بکردم ❀ درنگی
برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم	جهان درهم افتاده چون موی زنگی
همه آدمی زاده بودند لیکن	چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم	پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر	برون لشکری چون هژبران جنگی
چنان بود در عهد اول که دیدم	جهان پر ز آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل	اتابک ابوبکر سعد بن زنگی

بحر متقارب مثمن
فعولن فعولن فعولن فعولن

❀ قطعه ❀

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست	تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک	مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر	بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس	چندانکه خاک را بود و باد را بقا

بحر مضارع مثمن
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

❀ سبب تألیف کتاب گلستان ❀

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم ❀ و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم

و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها را مناسب حال خود میگفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی	چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی	مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت	کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت	رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی	وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار	دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد	خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس ز پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار	ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید
تا بنه عیش آدمی شکمست	تا بتدریج میرود چه غمست
گر ببندد چنانکه نگشاید	گر دل از عمر بر کند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست	گو بشوئی از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف و سرکش	پنج روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب	جان شیرین بر آمد از قالب
لاجرم مرد عارف و کامل	ننهد بر حیات دنیا دل

بحر خفیف مسدس

معلوم اوله که هر بیتده ایکی قافیه طوتمه مثنوی دیرلر

❊ پند سعدی بگوش جان بشنو ❊ ره چنین است مرد باش و برو ❊

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم ❊ و من بعد پریشان نگویم ❊

❊ بیت ❊

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ❊ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

بحر مجتث مثمن مخبون مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود ❊ و در حجره هم جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

❊ قطعه ❊

کنونت که امکان گفتار هست	بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد	بحکم ضرورت زبان درکشی

من المتقارب المثمن فعولن فعولن فعولن فعل

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیه عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و عکس رای اولی الالباب که ❊ ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام ❊

❊ قطعه ❊

❊ زبان در دهان ای خردمند چیست ❊ کلید در گنج صاحب هنر ❊

من المتقارب المثمن

چو در

چو در بسته باشد چه داند کسی ❊ که جوهر فروشست یا پیلور

من المجتث المثمن

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست ❊ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن ❊ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق

من المتقارب المثمن

بیت

چو جنگ آوری با کسی برستیز ❊ که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

من الهزج المسدس
مفعول مفاعلن مفاعیلن

بیت

پیراهن برگ بر درختان ❊ چون جامهٔ عید نیکبختان

من المنسرح المثمن
مفتعلن فاعلات مفتعلن فع
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

قطعه

اول اردبهشت ماه جلالی ❊ بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی ❊ همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

تا شبی ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

من الخفیف المسدس
فاعلاتن مفاعلن فعلات

قطعه

روضهٔ ماء نهرها سلسال ❊ دوحهٔ سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ ❊ وین پر از میوهای گوناگون

باد در سایهٔ درختانش ❊ گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان ❊ و سنبل و ضیمران فراهم آورده و عزیمت شهر کرده گفتم که گل بوستانرا چنانکه دانی بقایی نباشد و عهد گلستانرا وفایی نه و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت خاطران کتاب گلستان توانم ❊ زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند ❊

❊ مثنوی ❊

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که ❊ الکریم اذا وعد وفا فصلی دو در آن چند روز به بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمانرا بکار آید و مترسلانرا بلاغت افزاید ❊ فی الجمله از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان بعون الله الملک المنان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهانپناه سایهٔ کردگار ❊ و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان ❊ و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام ❊ مفخر الاسلام بسعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابو بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما ❊ وضاعف اجلالهما ❊ وجعل الی کل خیر

آمالها و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

قطعه

کر التفات خداوندیش بیاراید	نکارخانهٔ چینی و نقش ارژنکیست
امید هست که روی ملال درنکشد	ازین سخن که کلستان نه جای دلتنکیست
علی الخصوص که دیباجهٔ همایونش	بنام سعد ابی بکر سعد بن زنکیست

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر

دیکر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب دلان متجلی نشود مکر آنکه که متحلی کردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید من عند الله مظفر الدین و الدنیا ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلا محب الاتقیاء افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة و الدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوک و السلاطین ابو بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجمع مکارم اخلاق

بیت

من الخفیف المسدس فاعلاتن مفاعلن فعلات

هر که در سایهٔ عنایت اوست ❁ کنهش طاعتست و دشمن دوست

بهر یکی از سایر بندکان و حواشی خدمتی متعینست که اکر در ادای آن برخی تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و محل عتاب مکر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرکان بر ایشان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور و باجابت مقرون

قطعه

پشتِ دوتایِ فلک راست شد از خرّمی ❊ تا چو تو فرزند زاد مادرِ ایّام را
حکمتِ محض است اگر لطفِ جهان‌آفرین ❊ خاص کند بنده‌ای مصلحتِ عام را
دولتِ جاوید یافت هر که نکونام زیست ❊ کز عقبش ذکرِ خیر زنده کند نام را
وصفِ ترا گر کنند ور نکنند اهلِ فضل ❊ حاجتِ مشّاطه نیست رویِ دلارام را

عذرِ تقصیرِ خدمت و موجبِ اختیارِ عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبتِ خدمتِ بارگاهِ خداوندی میرود بنا بر آنست که طائفهٔ حکمای هند در فضائلِ بزرجمهر سخن میگفتند آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریرِ سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

مثنوی

سخندانِ پرورده پیرِ کهن ❊ بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمّل بگفتار دم ❊ نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه بر آور نفس ❊ وز آن پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب ❊ دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظرِ اعیانِ حضرتِ خداوندی عزّ نصره که مجمعِ اهلِ دلست و مرکزِ علمای متبحّر اگر در سیاقتِ سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعتِ مزجات بحضرتِ عزیز آورده که شبه در بازارِ جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیشِ آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند در دامنِ کوهِ الوند پست نماید

مثنوی

من الخفیف المسدس فاعلاتن مفاعلن فعلاتن

هر که گردن بدعوی افرازد	دشمن از هر طرف بدو تازد
سعدی افتاده ایست آزاده	کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار	پای بست آمده است و پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان	شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند که حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای

ننهند

قدم الخروج قبل الولوج * مصراع * مردیت بیازمای وانگه زن کن

من الخفیف المسدس فاعلاتن مفاعلن فعلن

نظم

گرچه شاطر بود خروس بجنگ	چه زند پیش باز روبین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش	لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بر سبیل اختصار از نوادر و آثار و حکایات و اشعار و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم * و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج موجب تصنیف کتاب گلستان این بود * و بالله التوفیق *

من الهزج المسدس مفاعیلن مفاعیلن فعولن

قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب	ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند	که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضهٔ رعنا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد

ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد

تاریخ کتاب گلستان

در آن مدت که ما را وقت خوش بود ❊ ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم ❊ حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت ❊ پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد که گفته اند هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید

بیت عربی

اذا یئس الانسان طال لسانه ❊ کسنّور مغلوب یصول علی الکلب

بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز ❊ دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند میگوید که

وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ ❊ ملک را بر وی رحم آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضدّ او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن در هم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبث و حکما گفته اند ❊ دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز

❊ بیت ❊

هر که شاه آن کند که او گوید ❊ حیف باشد که جز نکو گوید

حکمت ❊ بر طاق ایوان فریدون نوشته بود ❊

❊ مثنوی ❊

جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

❊ حکایت ❊ یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد حکما از تاویل آن خواب فرو ماندند مگر درویشی که خدمت بجای آورد و گفت سبحان الله ❊ هنوز نگرانست که ملکش با دیگرانست ❊

❊ قطعه ❊

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
گز هستیش بروی زمین یک نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

مین الضعیف الناس
فاعلاتن مفاعلن فعلن

بحر مضارع مثمن
مفعول فاعلات مفاعیل
فاعلات

زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر	گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ❊ ملک زاده را شنیدم که کوتاه و حقیر بود و دیگر برادرانش بلند و خوب روی باری پدرش بکراهت و استحقاف درو نظر کرد پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر که الشّاة نظیفة و الفیل جیفة ❊

❊ بیت عربی ❊

اَقَلُّ جِبالِ الأرضِ طُورٌ وَ اِنَّهُ ❊ لَاَعْظَمُ عِنْدَ اللهِ قَدْراً وَ مَنْزِلاً

❊ قطعه ❊

آن شنیدی که لاغری دانا	گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

❊ نظم ❊

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست	شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید و قصد مبارزت کرد آن پسر بود و گفت ❊

❊ قطعه ❊

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من	آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند	روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاردیده بینداخت
چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود ——— تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید ——— روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک طایفهٔ آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظرش بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان گیرند

بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ——— گر همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حالت آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ بداد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای ——— بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه ——— همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ

کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست آورده بودند و ملجا و مأوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد

مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای — به نیروی شخصی برآید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی — بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل — چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

بیت

قرص خورشید در سیاهی رفت — یونس اندر دهان ماهی رفت

مردان دلاوران از کمین بدر جستند و دست همه را یکان یکان بر کتف بربستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاق در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نورسیده و سبزه گلستان عذارش نودمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی

متمن
فعولن فعولن فعولن فعل

بحر خفیف مسدس
فاعلاتن مفاعلن فعلن

بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهی ملک روی از این سخن در هم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت

بیت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست ❊ تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل و تبار اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ و بنیاد ایشان بر آوردن بهتر زیرا که گفته اند آتش فرو نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست

قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد ❊ هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر ❊ کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرموده عین حقیقتست که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی و خوی ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که این غلام بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده است و در حدیث است که

ما من مولود الا و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه
یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

قطعه

با بدان یار گشت همسر لوط ❊ خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند * پی نیکان گرفت و مردم شد *

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد | دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی آب ز سر چشمهٔ خرد | چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بخانه برد و بناز و نعمت بپرورد و استاد ادیب را بتربیتش نصب کرد تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش بیاموختند تا در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل و اخلاق او در حضرت ملک شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل و عناد آن گروه از نهاد او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد که موافق رای بلندش نیامد و گفت

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود * گرچه با آدمی بزرگ شود *

سالی دو برین بر آمد طایفهٔ از اوباش محله بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گرفت و گفت

قطعه

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی | ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست | در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

بحر هزج مثمن
مفعول مفاعلن مفاعیل فعل
مفعول مفاعیل مفاعیل فعل

بحر خفیف مسدس
فاعلاتن مفاعلن فعلن

بحر مضارع مثمن
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

قطعه

بحر مجتث مسدس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد	در او تخم عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش خان دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت و هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود

بحر هزج مسدس مفعول مفاعلن فعولن

بیت

بالای سرش ز هوشمندی می‌تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابناء جنس او برو حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفائده نمودند

بحر هزج مثمن مفعول مفاعلن مفاعلن فاع

مصراع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید از وی که موجب دشمنی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنانرا راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال دولت خداوندی باقی باد

بحر مجتث مثمن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

قطعه

توانم که نیازارم اندرون کسی	حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست	که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

بحر خفیف مسدس فاعلاتن مفاعلن فعلات

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند	مقبلانرا زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم	چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان ❁ کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت ❁ یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز خلق از مکاید ظلمش در جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند

❁ قطعه ❁

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد ❁ گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود ❁ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

روزی در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت برو پادشاهی چگونه مقرر شد گفت آنچنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری

❁ بیت ❁

همان به که لشکر بجان پروری ❁ که سلطان بلشکر کند سروری

گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را عدل باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در سایه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

❁ مثنوی ❁

نکند جور پیشه سلطانی ❁ که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند ❁ پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد بند فرمود و بزندانش فرستاد

بحر رمل مثمن

بحر متقارب المثمن
فعولن فعولن فعولن فعل

بحر خفیف المسدس
فاعلاتن مفاعلن فعلن

بسی بر نیاید که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرفش بدر رفت و بر آنان مقرر گشت

:: قطعه ::

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست	دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین	زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت :: پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود غلام هرگز دریا ندیده :: و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد :: چندانکه ملاطفت کردند :: آرام نگرفت ملک را عیش ازو منغص شد و چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمایی من او را خاموش کنم پادشاه گفت غایت لطف باشد حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش بگرفتند و سوی کشتی آوردند غلام بهر دو دست در دنبال کشتی آویخت چون برآمد بگوشه‌ای بنشست و قرار یافت ملک را تدبیر حکیم پسندیده آمد و گفت درین چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن نچشیده بود قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید ::

:: قطعه ::

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید	معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف	از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

:: بیت ::

❊ فرقت میان آنکه یارش در بر ❊ با آنکه دو چشم انتظارش بر در ❊

حکایت ❊ هرمز تاجدار را گفتند ❊ از وزیران پدر چه خطا دیدی که همه را بند فرمودی ❊ گفت خطایی معلوم نکردم ❊ ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

من الهزج المثمن مفعول مفاعلن مفاعیلن فع

❊ قطعه ❊

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر با چو او صد برآیی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود	برآرد بچنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

من المتقارب المثمن

حکایت ❊ یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده ❊ ناگاه سواری از در در آمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ❊ چون این سخن بشنید نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را

❊ قطعه ❊

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز	که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک	امید نیست که عمر گذشته باز آید

من المجتث المثمن

❊ قطعه ❊

کوس رحلت بکوفت دست اجل	ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو	همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده مرگ دشمن کام	آخر ای دوستان گذر بکنید

من الخفیف المثمن

روزگارم بشد بنادانی ٭ من نکردم شما حذر بکنید ٭

حکایت ٭ سالی بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود اتفاقا بزیارت آمد ٭ و نماز و دعا کرد ٭ و حاجت خواست

٭ بیت ٭

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند ٭ و آنان که غنی ترند محتاج ترند ٭

آنگه روی بمن کرد و گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

٭ نظم ٭

ببازوان توانا و قوت سر دست ٭ خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان شکست
بترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید ٭ که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ٭ دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده ٭ وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

٭ مثنوی ٭

بنی آدم اعضای یکدیگرند ٭ که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار ٭ دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی ٭ نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت ٭ درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیر است ترا و جملهٔ مسلمانانرا

مثنوی

ای زبردست زیردست آزار / گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم آزاری

حکایت ❊ یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری

قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز / گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر از بیداریست / آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت ❊ یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت ❊

بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یک دم نیست ❊ کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

❊ درویشی برهنه بیرون بسرما خفته بود بشنید و گفت ❊

بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ❊ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را این کلام خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم پادشاه را بر ضعف حال او رحمت زیاده گشت و خلعتی بر آن مزید کرد و پیش او فرستاد درویش آن نقد را باندک زمانی بخورد و تلف کرد و باز آمد ❊

بیت

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال ❊ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند بهم برآمد و روی درهم کشید وازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بر معضلات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند ❊

❊ مثنوی ❊

حرامش بود نعمت پادشاه ❊ که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش ❊ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت برانید این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت و مال را باندک مدت برانداخت نداند که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان شیاطین ❊

❊ بیت ❊

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد ❊ زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن ❊ و باز بنومیدی خسته خاطر کردن ❊

❊ بیت ❊

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد ❊ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

❊ قطعه ❊

کس نبیند که تشنگان حجاز ❊ بلب آب شور گرد

هر کجا چشمه بود شیرین ٭ مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت ٭ یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی چون دشمن صعب روی نمود همه پشت بدادند

٭ بیت ٭

چو دارند گنج از سپاهی دریغ ٭ دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را از آنانکه غدر کردند با منش دوستی بود ملامتش کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

٭ بیت ٭

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد ٭ وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

٭ بیت عربی ٭

اذا شبع الکمی یصول بطشا ٭ وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت ٭ یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر وی دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به از مشغولی

٭ رباعی ٭

آنانکه بکنج عافیت بنشستند ٭ دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ٭ وز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت

بحر مجتث مثمن
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

نشان خردمندگانی آنست که بچنین کارها تن در ندهد

بیت

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد ** که استخوان خورد و جانور نیازارد

مثل ** سیاه‌گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه
اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه
صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر
نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآورد
و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

بحر هزج مسدس

بیت

اگر صد سال گبر آتش فروزد ** اگر یکدم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند
از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که گاه بسلامی برنجند و گه بدشنامی
خلعت دهند و گفته‌اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان

بحر هزج مثمن
مفعول مفاعلن مفاعیل فعول
مفعول مفاعیل مفاعیل فعول

بیت

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار ** بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت ** یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزدیک من آورد که
کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم
آمد که باقلیمی دیگر روم تا در آن بهر صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک
و بد من اطلاعی نباشد

بحر هزج مثمن

بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست ** بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدای اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند

قطعه

ببین آن بی حمیت را که هرگز ⁂ نخواهد دید روی نیک بختی

تن آسانی گزیند خویشتن را ⁂ زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبه چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما کاری معین گردد که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از عهده شکر آن بدر نتوانم آمد گفتم ای یار عمل پادشاه دو طرف دارد امید نان و بیم جان خلاف رای خردمندانست بدین امید در آن بیم افتادن

قطعه

کس نیاید بخانه درویش ⁂ که خراج زمین و باغ بده

یا بتشویش و غصه راضی شو ⁂ یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش در حساب بلرزد

بیت

راستی موجب رضای خداست ⁂ کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست

قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی ⁂ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

بحر هزج مسدس

بحر خفیف مسدس

بحر خفیف مسدس فاعلاتن مفاعلن فعلات

بحر مجتث مثمن

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک ❁ زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که چندین مخافتست گفت شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفتندش ای سفیه شتر را با تو چه مناسبتست و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد و تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده باشد و ترا هم چنین فضل و دیانت و تقوی و امانت اما حسودان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض عطاب پادشاهی آیی و محل عتاب در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی که عاقلان گفته اند ❁

❁ بیت ❁

بدریا در منافع بیشمار است   اگر خواهی سلامت در کنار است

رفیق این سخن بشنید و روی درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه فهمست و کیاست و چه عقلست و درایت و قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

❁ قطعه ❁

دوست مشمار آنکه در نعمت زند   لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست   در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود صورت حالش

بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چند روزی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ برتر از آن متمکن گشت و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان و مشار الیه بالبنان و معتمد علیه عند الاعیان بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

بیت

زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار ✿ که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

بیت

الا لا تحزنن یا اخا البلیة ✿ فللرحمن الطاف خفیة

بیت

منشین ترش از گردش ایام که صبر ✿ تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن مدت مرا با جمعی یاران اتفاق سفر مکه افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان رحیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرینه را فراموش کردند

قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه ✿ ستایش کنان دست بر بر نهند
وگر روزگارش در آرد ز پای ✿ همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم ‌‌ تا درین هفته که مژدهٔ سلامت
حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند ‌‌ و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت

اشارت من قبول نکردی که عمل پادشاه چون سفر دریاست سودمند
※ و خطرناک ※ یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری ※

※ بیت ※

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار ※ یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ※ ازین بیش ریش درونش را بناخن ملامت خراشیدن
※ و نمک پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم و گفتم ※

بحر مضارع مثمن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

※ قطعه ※

بحر هزج مسدس

ندانستی که بینی بند بر پای ‌‌ چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش ‌‌ مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت ※ تنی چند در صحبت من بودند ※ ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته
※ یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظن بلیغ داشت ※ و ادراری
معین کرده بود ※ مگر یکی از ایشان حرکتی کرد نامناسب حال درویشان ※ ظن آن
شخص فاسد شد ※ و بازار اینان کاسد ※ خواستم تا بطریقی کفاف یاران را
مستخلص کنم ※ آهنگ خدمتش کردم ※ دربانم رها نکرد ※ و جفا کرد
※ معذورش داشتم بحکم آنکه گفته اند ※

※ قطعه ※

بحر خفیف مسدس

در میر و وزیر و سلطان را ‌‌ بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب ‌‌ این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من واقف شدند ※ و باکرامم

در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بیت

بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم
گفت مصرع الله الله چه جای این سخنست

بیت

گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن بپیوستم تا حدیث زلت یاران درمیان آمد گفتم

قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و لطف
که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حالت بیرون آمدن گفتم

قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت

قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بحر هزج مسدس
بحر خفیف مسدس فاعلاتن مفاعلن فعلات
بحر هزج مسدس
بحر مجتث مثمن
بحر هزج مسدس

برازی

بحر هزج مسدس

❊ بزرگی بایدت بخشندگی کن ❊ که دانه تا نیفشانی نروید ❊

یکی از جلسای بی تدبیر ❊ نصیحتش آغاز کرد که ❊ ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند ❊ و برای مصلحت نهاده ❊ دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیشست ❊ و دشمنان در پس ❊ مباداکه در وقت حاجت در مانی

❊ قطعه ❊

بحر هزج مسدس

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش	رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم	که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید ❊ که موافق رایش نیامد ❊ و او را زجر فرمود ❊ و گفت خدای عزّ و جلّ مرا مالک این مملکت گردانیده است ❊ تا بخورم و ببخشم ❊ نه پاسبانم که نگه دارم ❊

❊ بیت ❊

بحر مضارع مثمن

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ❊ نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت ❊ آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردندی ❊ نمک نبود ❊ غلامی بروستا فرستادند ❊ تا نمک آورد ❊ نوشیروان گفت ❊ نمک بقیمت بستان ❊ تا رسمی نگردد ❊ و ده خراب نشود ❊ گفتند ❊ ازین قدر چه خلل زاید ❊ گفت بنیاد ظلم در جهان ❊ اول اندک بوده است ❊ و هر که آمد بر و مزید کرد تا بدین غایت رسید ❊

❊ قطعه ❊

بحر مجتث مثمن

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی	بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

❊ بیت ❊

❊ نماند ستمکار بد روزگار ❊ بماند برو لعنت پایدار ❊

بحر متقارب مثمن

حکایت ❊ غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد کند ❊ بی خبر از قول حکما که گفته‌اند ❊ هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد ❊ ایزد تعالی همان خلق را بر وی گمارد ❊ تا دمار از روزگارش بر آرد ❊

❊ بیت ❊

❊ آتش سوزان نکند با سپند ❊ آنچه کند دود دل مستمند ❊

بحر سریع مسدس مفتعلن مفتعلن فاعلن

حکمت ❊ گویند سر جملهٔ حیوانات شیر است ❊ و کمترین جانوران خر ❊ باتفاق خردمندان خر باربر به از شیر مردم در ❊

❊ مثنوی ❊

مسکین خر اگر چه بی تمیز است	چون بار همی کشد عزیز است
گاوان و خران بار بردار	به از آدمیان مردم آزار
ملک را طرفی از ذمایم اخلاقش	بقرائن معلوم شد بشکنجه کشیدش

بحر هزج مسدس مفعول مفاعلن مفاعیل

❊ و بانواع عقوبت بکشت ❊

❊ قطعه ❊

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد	با خلق خدای کن نکوئی

بحر هزج مسدس

❊ یکی از ستم دیدگان برو بگذشت و گفت ❊

❊ قطعه ❊

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد	بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بحر مجتث مثمن

حکایت ※ مردم آزاری را حکایت کنند ※ که سنگی بر سر صالحی
زد ※ درویش را مجال انتقام نبود ※ سنگ را با خود نگه داشت
تا وقتی که ملک بر آن لشکری خشم گرفت ※ و در چاهش کرد درویش
درآمد و آن سنگ را بر سرش انداخت ※ گفت تو کیستی
و این سنگ را بر سر من چرا زدی ※ گفت من فلانم و این همان سنگست
که در فلان تاریخ بر سر من زدی ※ گفت چندین مدت کجا بودی
گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون ※ که در چاهت یافتم
※ فرصت را غنیمت دانستم که گفته اند ※

※ مثنوی ※

بحر رمل مسدس

ناسزایی را چو بینی بختیار / عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز / با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد / ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار / پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت ※ یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر آن متوجه نبود ※
طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوایی نیست ※ مگر زهرهٔ آدمی
که بچندین صفت موصوف بود ※ ملک بفرمود طلب کردند ※ دهقان
پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند ※ ملک پدر و مادرش را بخواند
※ و بنعمت بیکران خشنود کرد ※ و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت
ریختن برای سلامت نفس پادشاه روا باشد ※ و جلاد قصد کشتنش کرد
※ پسر روی بسوی آسمان کرد ※ و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای
خنده است ※ پسر گفت ※ ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد ※ و دعوی پیش

قاضی برند * و داد از پادشاه خواهند * اکنون پدر و مادرم بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند * و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان صحت خویش در هلاک من می بیند * پس بجز خدای تعالی پناهی ندارم *

* بیت *

پیش که برآورم ز دستت فریاد / هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید * و گفت هلاک من اولیتر است * از خون چنین بی گناهی ریختن * سر و چشمش ببوسید * و در کنار گرفت و نعمت بیکران بخشید * و آزاد کرد گویند که ملک هم در آن هفته شفا یافت *

* قطعه *

همچنان در فکر آن بیتم که گفت / پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور / همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت * یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود * کسان در عقبش رفتند و باز آوردند * و وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتن او کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند * بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت

* بیت *

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست * بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم * نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر این بنده را بخواهی کشت * باری بتأویل شرع بکش تا در قیامت مؤاخذ نباشی * ملک گفت تأویل چه گونه کنم گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص او مرا بفرمای کشتن تا بحق کشته

باشي ملك بخنديد و وزير را گفت چه مصلحت مي بيني ❊ گفت اي خداوند بصدقهٔ گور پدرت اين حرام زاده را آزاد كن ❊ تا مرا هم در بلا نيفكند ❊ گناه از منست كه قول حكما را معتبر نداشتم كه گفته اند ❊

❊ قطعه ❊

چو كردي با كلوخ انداز پيكار	سر خود را بناداني شكستي
چو تير انداختي در روي دشمن	حذر كن كاندر آماجش نشستي

بحر هزج مسدس

حكايت ❊ ملك زوزن را خواجهٔ بود كريم النفس و نيك محضر كه همگنانرا در مواجهه خدمت كردي ❊ و در غيبت نكوئي گفتي اتفاقا ازوي حركتي در نظر ملك ناپسنديده آمد مصادره كرد ❊ و عقوبت فرمود ❊ سرهنگان ملك بسوابق نعمت او معترف بودند ❊ و بشكر آن مرتهن ❊ پس در مدت توكيل او رفق و ملاطفت كردندي و زجر و معاتبت روا نداشتندي ❊

❊ قطعه ❊

صلح با دشمن اگر خواهي هر گه كه ترا	در قفا عيب كند در نظرش تحسين كن
سخن آخر بدهن ميگذرد موذي را	سخنش تلخ نخواهي دهنش شيرين كن

بحر رمل مثمن

آنچه مضمون خطاب ملك بود ❊ زعهدهٔ بعضي بيرون آمد ❊ و ببقيتي در زندان بماند ❊ يكي از ملوك آن نواحي در خفيه پيغامش فرستاد ❊ كه ملوك آن طرف قدر چنان بزرگواري ندانستند ❊ و بي عزتي كردند ❊ اگر خاطر عزيز فلان احسن الله عواقبه بجانب ما التفات كند ❊ در رعايت خاطرش هر چه تمامتر سعي كرده شود كه اعيان اين مملكت بديدار او مفتخرند و جواب اين حروف را منتظر ❊ خواجه برين وقوف يافت ❊ از خطر انديشيد ❊ جوابي مختصر چنانكه مصلحت ديد بر ظهر ورق نوشت

[illegible]

و روان کرد ❁ یکی از متعلقان ملک برین واقعه مطلع شد ❁ و ملک را اعلام کرد و گفت فلانرا که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد ❁ و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند ❁ و رساله را بخواندند ❁ نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت این بنده است ❁ و تشریف قبولی که فرموده اند ❁ بنده را امکان اجابت آن نیست ❁ بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت خود بیوفایی نتوان کرد که

❁ گفته اند ❁

❁ بیت ❁

❁ آنرا که بجای تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ❁
ملک را حق شناسی او پسند آمد	خلعت و نعمت بخشید ❁ و عذر

خواست که خطا کردم ❁ و ترا بی گناه بیازردم ❁ گفت ای خداوند بنده درین حالت از شما گناهی نمی بینم بلکه تقدیر خدای تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی برسد ❁ پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری ❁ و ایادی منت ❁ و حکما گفته اند ❁

❁ مثنوی ❁

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق و نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کماندار بیند اهل خرد

حکایت ❁ یکی از ملوک عرب متعلقان دیوانرا فرمود که مرسوم فلانرا چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست ❁ و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند ❁ و در ادای خدمت

بحر رجز مثمن مفعول مفاعلن مفاعیل فعل

بحر خفیف مسدس

متهاون

متهاون ❊ صاحبدلی بشنید و گفت ❊ علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد ❊

بحر مجتث مثمن

❊ نظم ❊

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه	سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که نا امید نگردند ز آستان اله

بحر خفیف مسدس

❊ مثنوی ❊

مهتری در قبول فرمانست	ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ❊ ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف ❊ و توانگران را دادی بطرح ❊ صاحبدلی برو بگذشت و گفت ❊

بحر منسرح مثمن

❊ بیت ❊

❊ ماری تو که هر که را ببینی بزنی ❊ یا بوم که هر کجا نشینی بکنی ❊

بحر خفیف مسدس

❊ قطعه ❊

زورت ار پیش میرود با ما	با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعایی بر آسمان نرود

ظالم ازین سخن برنجید ❊ و روی ازو درهم کشید و برو التفاتی نکرد ❊ اخذته العزة بالاثم ❊ تا شبی که آتش از مطبخ در انبار هیزمش افتاد ❊ و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرمش نشاند ❊ اتفاقا همان صاحبدل برو بگذشت ❊ شنیدش که با یاران خود همی گفت ❊ ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت

❊ از دود دل درویشان ❊

بحر متقارب مثمن

❊ قطعه ❊

حذر کن ز دود درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم بر کند

❊ حکمت بر تاج کیخسرو نوشته بود ❊

بحر مجتث مثمن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

❊ قطعه ❊

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما	بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت ❊ یکی در صنعت کشتی گیری بسر آمده بود ❊ سیصد و شصت
بند فاخر درین علم دانستی ❊ و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش
با جمال یکی از شاگردان میلی داشت ❊ سیصد و پنجاه و نه بندش
در آموخت ❊ مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی ❊ و تهاون کردی
فی الجمله پسر در صنعت و قوت بسر آمد ❊ و کسی را با او امکان مقاومت
نبودی تا بحدی که پیش سلطان گفت استاد را فضیلتی که بر منست
از روی بزرگیست ❊ و حق تربیت والا بقوت از و کمتر نیستم ❊ و بصنعت
با او برابرم ❊ ملک را این ترک ادب از وی پسندیده نیامد ❊ بفرمود
تا مصارعت کنند ❊ مقامی متسع معین کردند ❊ ارکان دولت ❊ و اعیان
مملکت حاضر شدند ❊ پسر چون پیل مست در آمد ❊ بصدمتی که اگر کوه
آهنین بودی از جای بر کندی ❊ استاد دانست که جوان از و بقوت
برترست بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود ❊ با وی در
آویخت جوان دفع آن ندانست استاد بدو دست از زمین بر داشت
و بر بالای سر برد ❊ و بر زمین زد غریو از خلق بر خاست ❊ ملک فرمود

تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند
که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت
ای خداوند بزور و قوت بر من دست نیافت بلکه در علم کشتی دقیقه
مانده بود که از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من دست
یافت استاد گفت از بهر چنین روزش نگه میداشتم که حکما گفته اند
دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند نتواند نشنیده که چه
گفت آنکه از پرورده خود جفا دید

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد در گوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی
برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعتست سر بر
نیاورد و التفات نکرد و پادشاه از آنجا که سطوت سلطنت است
بهم بر آمد و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوانند که اهلیت
و آدمیت ندارند وزیر گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو
گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت
ملک را بگو توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد
و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعایا از بهر طاعت ملوک

قطعه

پادشه پاسبان درویشست	گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

یکی امروز کامران بینی * دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد * خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست * چون قضای نوشته آمد پیش
اگر کسی خاک مرده باز کند * نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت * از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دیگر بار زحمت من ندهی گفت * مرا پندی بده گفت *

بیت

دریاب کنون که نعمت هست بدست * کاین نعمت و ملک میرود دست بدست

من النوع المنسرح مفعول مفاعلن مفاعیل فعو

حکایت * یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری قدس سره رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش ترسان * ذوالنون بگریست و گفت * اگر من از خدای تعالی چنین ترسیدمی که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی *

قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج * پای درویش بر فلک بودی
که وزیر از خدا بترسیدی * آنچنان کز ملک ملک بودی

من الخفیف المسدس

حکایت * پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد گفت * ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست * آزار خود مجوی گفت چه گونه گفت این عقوبت بیک نفس بر من برآید * و بزه آن بر تو جاوید بماند *

رباعی

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت * تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

من الهزج المثمن
مفعول مفاعلن مفاعیلن فاع
مفعول مفاعلن مفاعیلن فاع

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ※ در گردن او بماند و بر ما بگذشت
※ ملک را نصیحت او سودمند آمد ※ و از سر خون او در گذشت ※

حکایت ※ وزرای نوشیروان ※ در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند
※ و هر یکی بر وفق دانش خود رای میزدند ※ ملک نیز همچنین اندیشه میکرد ※ بزر
جمهر را رای ملک اختیار افتاد ※ وزیران در سرش گفتندش رای ملک را چه
مزیت دیدی ※ بر فکر چندین حکیم گفت ※ بموجب آنکه انجام کار معلوم
نیست ※ و رای همگنان در مشیت خداست که صواب آید ※ یا خطا پس
موافقت رای ملک اولیتر است ※ تا اگر خلاف صواب آید ※ بعلت
※ متابعت او از معاتبت او ایمن باشیم ※

※ قطعه ※

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این	بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت ※ شیادی گیسوان بر تافت که من علوی ام ※ و با قافلهٔ حجاز
بشهر در آمد که از حج می آیم ※ و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام ※ یکی از
ندمای ملک در آن سال از سفر آمده بود ※ گفت من او را در عید اضحی در بصره
دیدم ※ حاجی چگونه باشد ※ و دیگر گفت پدرش نصرانی بود ※ در ملاطیه
علوی چگونه باشد ※ و شعرش در دیوان انوری یافتند ※ ملک فرمود بزنندش
و نفی کنند که چندین دروغ چرا گفتی گفت ※ ای خداوند روی زمین سخنی
دیگر بگویم ※ اگر راست نباشد ※ بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم ※
※ ملک گفت آن چیست گفت ※

※ قطعه ※

غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج	جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت از این راست‌تر سخن در عمر خود نگفته * بفرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند * تا بدل خوشی برود *

حکایت * آورده‌اند که یکی از وزرا بر زیر دستان رحمت آوردی و صلاح همگنان جستی * اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد * همگنان در موجب استخلاص او سعی کردند * و موکلان بر وی در معاقبتش ملاطفت کردندی * و بزرگان دیگر در سیرت نیک او بپادشاه گفتند * تا ملک از سر خطای او درگذشت * صاحبدلی برین حال اطلاع یافت و گفت

* قطعه *

تا دل دوستان بدست آری	بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیک خواهانرا	هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن	دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت * یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد * خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد بمادر * هارون ارکان دولت را گفت جزای این چه باشد * یکی اشارت بکشتن کرد * و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی * هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی * واگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده * نه چندانکه انتقام از حد بگذرد * آنگاه ظلم از طرف ما باشد * و دعوی از قبل خصم *

* قطعه *

* نه مردست آن بنزدیک خردمند * که با پیل دمان پیکار جوید *

بلی مرد آنگست از روی تحقیق ❊ که چون خشم آیدش باطل نگوید

❊ مثنوی ❊

یکی را زشت خویی داد دشنام	تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بترزانم که خواهی گفتن آنی	که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت ❊ با طایفهٔ بزرگان در کشتی بودم ❊ زورقی در پی ما غرق شد دو برادر در گردابی در افتادند ❊ یکی از بزرگان ملاح را گفت ❊ بگیر آن هر دو برادر را ❊ تا ترا صد دینار بدهم ❊ ملاح تا یکی را خلاص کرد ❊ دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ❊ ازان سبب در گرفتن او تاخیر افتاد ❊ ملاح بخندید و گفت ❊ آنچه تو گفتی راست است ❊ لکن میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود ❊ بسبب آنکه وقتی در بیابانی مانده بودم ❊ این مرا بر اشتر نشاند ❊ و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم ❊ در طفلی گفتم صدق الله العظیم که ❊ من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها

❊ قطعه ❊

تا توانی درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد

حکایت ❊ دو برادر بودند ❊ یکی خدمت سلطان کردی ❊ و دیگر بسعی بازوان نان خوردی ❊ باری آن توانگر این درویش را گفت چرا خدمت سلطان نمیکنی ❊ تا از مشقت کار کردن برهی ❊ گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که ❊ حکما گفته اند ❊ نان خود خوردن ❊ و نشستن ❊ به که کمر زرین بستن و بخدمت امیر ایستادن ❊

❊ بیت ❊

من المتقارب المثمن

* بدست آهک تفته کردن خمیر * به از دست بر سینه پیش امیر *

*** قطعه ***

من السریع المسدس

عمر گرانمایه درین صرف شد	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز	تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت * کسی پیش نوشیروان عادل مژده آورد * که خدای عز و جل فلان دشمنت را برداشت گفت * هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت *

بیت *

مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست * که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت * گروهی از حکما در بارگاه کسری در مصلحتی سخن میگفتند بزرجمهر خاموش بود * گفتند چرا درین بحث با ما سخن نمیگوئی گفت وزرا بمثال اطبا اند * و طبیب دارو ندهد جز سقیم را * پس چون می بینم که رای شما بر نهج صوابست * مرا در آن سخن حکمت نباشد *

*** مثنوی ***

چو کاری بی فضول من بر آید	مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست	اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت * هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد * نبخشم این مملکت را مگر بکمترین بندگان * سیاهی داشت نام او خصیب ملک مصر را بوی ارزانی داشت گویند عقل و کیاست او بحدی بود که طائفه حراث مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد و تلف شد * گفت پشم بایستی کاشتن * صاحبدلی بشنید و گفت

من الهزج المسدس

مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی ... ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان چنان روزی رساند ... که صد دانا در آن حیران بماند

من الخفيف المسدس
فاعلاتن مفاعلن فعلاتن

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست ... جز بتأیید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار ... بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج ... ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آورده بودند خواست که در حالت مستی با وی جمع آید دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی بود که صخرهٔ جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

من الهزج المسدس

بیت

تو گویی تا قیامت زشت رویی ... بر او ختمست و بر یوسف نکویی

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر ... کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلش نعوذ بالله ... مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا گفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار ببندند و از بام جوسق

بخندق اندازند ÷ یکی از وزرا و نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سپاه را درین خطائی نیست ÷ بلکه سایر بندگان و خدمتکاران بخشش و انعام خداوندی معتاوند ÷ گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تأخیر کردی چه شدی گفت ای خداوند شنیده که گفته اند ÷

قطعه

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ حیوان چو رسید	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

من الرمل المثمن

ملک را این لطیفه خوش آمد گفت سپاه را بتو بخشیدم ÷ اما گنج را چه کنم گفت گنج را هم بسپاه ببخش که هم خورده او هم او را شاید

قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند	که رود جای ناپسند بده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	هم خورد ده دهان کند بده

من الخفیف المسدس

قطعه

دست سلطان دگر کجا بیند	چون بسرگین درافتاد ترنج
تشنه را دل کجا بخواهد آب	کوزه نکند تشنه بر دهان سلنج

حکایت ÷ اسکندر رومی را پرسیدند ÷ که دیار مغرب و مشرق بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و ملک و عمر و لشکر بیش ازین بود و ایشانرا چنین فتحی میسر نشد ÷ گفت بعون خدای تعالی هر مملکتی که گرفتم رعیتش نیازردم ÷ و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم

بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد ÷ که نام بزرگان بزشتی برد ÷

من المتقارب المثمن

قطعه

من الرمل المسدس

قطعه

این همه هیچست چون می‌بگذرد ⁂ بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن ⁂ تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت ⁂ یکی از بزرگان پارسایی را گفت ⁂ که چه گویی در حق فلان عابد ⁂ که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته‌اند ⁂ گفت در ظاهرش عیب نمی‌بینم ⁂ و در باطنش غیب نمیدانم ⁂

من الخفیف المسدس

قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی ⁂ پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست ⁂ محتسب را درون خانه چه کار

حکایت ⁂ درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده بود و روی در زمین می‌مالید ⁂ و می‌نالید ⁂ و میگفت ⁂ یا غفور ⁂ و یا رحیم ⁂ تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید که ترا شاید ⁂

قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم ⁂ که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند ⁂ عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند ⁂ و بازرگانان بهای بضاعت ⁂ و من بنده امید آورده‌ام نه طاعت ⁂ و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت ⁂ اصنع لی ما انت اهله ولا تفعل بی ما انا اهله ⁂

من الرمل المثمن

بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم ⁂ بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآنم

قطعه

من الخفیف المسدس

بر در کعبه سائلی دیدم	که همی گفت و میگرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر	قلم عفو بر گناهم کش

حکایت ❊ عبد القادر گیلانی قدس سره را دیدم که در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت ❊ ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم

قطعه

من الخفیف المسدس

روی بر خاک عجز میگویم	هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم	هیچت از بنده یاد می آید

حکایت ❊ دزدی در خانهٔ پارسایی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت ❊ دلتنگ شد پارسا را خبر شد ❊ گلیمی که بر آن خفته بود در رهگذر دزد انداخت تا محروم نگردد ❊

قطعه

من المتقارب المثمن

شنیدم که مردان راه خدای	دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام	که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و پیشت بمیرند

بیت

من الخفیف المسدس

❊ در برابر چو گوسفند سلیم ❊ در قفا همچو گرگ مردم خوار ❊

بیت

من الرمل المثمن

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ❊ بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت ❊ تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند ❊ و شریک

ایشان

رنج وراحت خواستم ❊ که موافقت کنم ❊ موافقت نکردند ❊ گفتم از کرم واخلاق بزرگان بدیعست ❊ روی از مصاحبت مسکینان برتافتن ❊ وفایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت وقدرت میشناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر ❊

❊ شعر عربی ❊

من البسیط المجزو والمخلع مستفعلن فاعلن فعولن

❊ ان لم اکن راکب المواشی ❊ اسعی لکم حامل الغواشی

یکی ازان میان گفت ❊ ازین سخن که شنیدی دل تنگ ❊ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان درآمد نه برصفت ایشان ❊ خودرا در سلک صحبت ما منتظم کرد ❊

❊ بیت ❊

من المتقارب المثمن

چه دانند مردم که جامه کیست ❊ نویسنده داند که در نامه چیست

ازانجا که سلامت حال درویشانست ❊ گمان فضولش نبردند ❊ ببردند وبیاری قبولش کردند ❊

❊ مثنوی ❊

من الخفیف المسدس

❊ ظاهر حال عارفان دلقست ❊ این قدر بس که روی در خلقست ❊

❊ رباعی ❊

در عمل کوش وهرچه خواهی پوش ❊ تاج بر سر نه وعلم بر دوش
زاهدی را نه پلاس پوشیدنست ❊ زاهد پاک باش واطلس پوش

❊ مثنوی ❊

ترک دنیا وشهوتست وهوس ❊ پارسایی نه ترک جامه وبس
در کزاغند مرد باید بود ❊ بر مخنث سلاح جنگ چه سود

فی الجمله روزی تا شب رفته بودیم ❊ و شبانگاه بپای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت ❊ که بطهارت میروم و خود بغارت میرفت

❊ بیت ❊

❊ پارسا بین که خرقه در بر کرد ❊ جامهٔ کعبه را جل خر کرد ❊

من الخفیف المسدس فاعلاتن مفاعلن فعلن

چندانکه از نظر درویشان غایب گشت ❊ ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک دل مبلغی راه رفته بود ❊ و رفیقان بی گناه خفته ❊ بامدادان همه را بقلعه بردند ❊ و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که ❊ السلامة فی الوحدة

❊ قطعه ❊

من الهزج المسدس

چو از قومی یکی بی دانشی کرد	نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علفزار	بیالاید همه گاوان ده را

گفتیم منت خدای را ❊ عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگر چه از صحبت ایشان وحید شدم ❊ و بدین حکایت مستفید گشتم ❊ و امثال مرا در همه عمر این نصیحت بکار آید ❊

❊ مثنوی ❊

من المتقارب المثمن

بیک ناتراشیده در مجلسی	برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب	سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت ❊ زاهدی مهمان پادشاهی بود ❊ چون بسفره بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود ❊ و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود ❊ تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند

❊ بیت ❊

ترسم

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی * کاین ره که تو میروی بترکستانست
چون بمقام خویش باز آمد * سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت * ای پدر در دعوت سلطان چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت * نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید *

* قطعه *

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت * یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شبخیز و مولع زهد و پرهیز * شبی در خدمت پدر نشسته بودم * و همه شب دیده بهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته * و طایفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی دارد * که دوگانه بگزارد * چنان خفته اند که گویی مرده اند * گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی *

* قطعه *

نبیند مدعی جز خویشتن را	که دارد پرده پندار در پیش
گرش چشم خدا بینی ببخشند	نبیند هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت * بزرگی را در محفلی همی ستودند * و در اوصاف جمیلش مبالغه می نمودند * سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم *

* شعر عربی *

* کفیت اذی یا من تعد محاسنی * علانیتی هذا و لم تدر باطنی *

* قطعه *

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست	وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق	تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

من المضارع الثمن فعول فاعلات مفاعیلن فاعلات

حکایت ✻ یکی از صلحاء جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود ✻ و کرامات او مشهور ✻ بجامع دمشق در آمد ✻ و بر کنار برکه کلاسه طهارت میکرد پایش بلغزید ✻ و بحوض در افتاد ✻ و بمشقت بسیار از انجا خلاص یافت ✻ چون از نماز بپرداختند ✻ یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست شیخ گفت آن چیست گفت ✻ یاد دارم که بر روی دریای مغرب میرفتی و قدمت تر نمی شد ✻ و امروز درین یک قامت آب از هلاکت چیزی نمانده بود ✻ درین چه حکمتست سر بجیب تفکر فرو برد ✻ و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت شنیده که سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت ✻ لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام ✻ وقتی چنین که فرمود ✻ بجبرائیل و میکائیل نپرداختی ✻ و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی که ✻ مشاهدة الابرار ✻ بین التجلی و الاستتار ✻ مینماید و میرباید ✻

✻ بیت ✻

✻ دیدار مینمائی و پرهیز میکنی ✻ بازار خویش و آتش ما تیز میکنی ✻

من المضارع الثمن فعول فاعلات مفاعیلن فاعلن

✻ شعر عربی ✻

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة	فیلحقنی شأن اضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة	لذاک ترانی محرقا و غریقا

من ضرب الثالث من الطویل

✻ حکایت منظومه ✻

✻ یکی پرسید ازان گم کرده فرزند ✻ که ای روشن گهر پیر خردمند ✻

من الصحیح المسدس

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی	چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست	دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم	گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالی بماندی	سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت ※ در جامع بعلبک کلمهٔ چند بطریق وعظ میگفتم با جماعتی افسرده دل مرده وراه از عالم صورت بمعنی نبرده ※ دیدم که نفسم در نمی‌گیرد ※ و آتش گرمم در هیزم تر ایشان اثر نمیکند ※ دریغ آمدم تربیت ستوران ※ و آینه‌داری در محلهٔ کوران ※ ولیکن در معنی باز بود ※ و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که ※ ونحن اقرب الیه من حبل الورید ※ سخن بجایی رسانیده بودم ※ که میگفتم ※

※ قطعه ※

من الرمل المسدس

دوست نزدیکتر از من بمنست	وین عجبتر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او	در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست ※ و فضالهٔ قدح در دست ※ که روندهٔ از کنار مجلس گذر کرد ※ و دور آخر در او اثر کرد ※ نعرهٔ چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند ※ و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله ※ دوران با خبر در حضور ※ و نزدیکان بی بصر دور ※

※ قطعه ※

من السریع

فهم سخن چون نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوئی
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخن گوئی گوئی

حکایت ※ شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند

شتر بنهادم و شتربانرا گفتم دست از من بدار

قطعه

پای مسکین پیاده چند رود ⁂ کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر ⁂ لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی

بیت

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت ⁂ شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت ⁂ پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو بهی نمی‌شد ⁂ و مدتها در آن رنجور بود ⁂ و مدام شکر خدای تعالی همی گفت ⁂ الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی ⁂

قطعه

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز ⁂ تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد ⁂ که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت ⁂ درویشی را ضرورتی پیش آمد ⁂ گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید ⁂ حاکم فرمود که دستش ببرند ⁂ صاحب گلیم شفاعت کرد که من اورا بحل کردم ⁂ حاکم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی ⁂ اما هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطع یدش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا و لا یملک ⁂ هر چه درویشانراست وقف محتاجانست ⁂ حاکم دست ازو بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند ⁂ خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب

❊ بیت ❊

چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده ❊ دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

من الرمل المثمن

حکایت ❊ یکی از پادشاهان پارسایی را دید ❊ و گفت هیچت از
ما یاد می آید ❊ گفت بلی هر گه که خدای را فراموش میکنم ❊

❊ بیت ❊

هر سو دود آنکس ز در خویش براند ❊ وآنرا که بخواند بدر کس ندواند

من الهزج المثمن
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

حکایت ❊ یکی از صالحان پادشاهی را بخواب دید در بهشت و پارسایی
را در دوزخ ❊ پرسید که موجب درجات آن چیست و سبب درکات
این چه که ما بخلاف این پنداشتیم ❊ گفتند آن پادشاه بمحبت درویشان
در بهشت شد ❊ و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ ❊

❊ قطعه ❊

من الهزج المثمن

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع	خود را از عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست	درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت ❊ پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد
و همراه ما شد خرامان همی رفت و میگفت ❊

❊ نظم ❊

من الرمل المثمن

نه بر اشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم ❊ نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم ❊ نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشتر سواری گفتش ❊ ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری
نشنید ❊ و قدم در بیابان نهاد و برفت ❊ چون بنخله محمود رسیدیم
توانگر را اجل فرا رسید و مرد ❊ درویش ببالینش بیامد و گفت

تا بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی

بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ❁ چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

من الهزج المثمن
مفعول مفاعیل مفاعیل فعول
مفعول مفاعلن مفاعیل فعول

قطعه

ای بسا اسب تیز رو که بماند ❁ که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را ❁ دفن کردند و زخم خورده نمرد

من الخفیف المسدس

حکایت ❁ عابدی را پادشاهی طلب کرد ❁ عابد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم ❁ مگر اعتقاد در حق من زیادت کنند ❁ آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد ❁

قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز ❁ پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق ❁ پشت بر قبله میکنند نماز

من الخفیف المسدس

بیت

چون بنده خدای خویش خواند ❁ باید که بجز خدا نداند

من الهزج المسدس

حکایت ❁ کاروانی را در زمین یونان بزدند ❁ و نعمت بیقیاس بردند ❁ بازرگانان گریه و زاری کردند ❁ و خدا و رسول را شفیع آوردند فایده نداد

بیت

چو پیروز شد دزد تیره روان ❁ چه غم دارد از گریهٔ کاروان

من المتقارب المثمن

لقمان حکیم در آن میان بود ❁ یکی از کاروانیان گفت کلمهٔ چند از حکمت و موعظت با ایشان بگوی باشد که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد که چندین نعمت ضایع کردن ❁ لقمان گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن

من الخفیف المسدس

قطعه

آهنی را که موریانه بخورد ٭ نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ ٭ نرود میخ آهنین در سنگ

من المجتث المثمن

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب ٭ که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی ٭ بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت ٭ چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج بن الجوزی بترک سماع فرمودی ٭ و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی ٭ و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی رفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

بیت

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را ٭ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
تا شبی بمجمع قومی برسیدم ٭ و در آن میان مطربی دیدم ٭ که حقیقت
این بیت در شان او بود ٭

من الهزج المثمن

بیت

گویی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش ٭ ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش
گاهی انگشت حریفان ازو در گوش ٭ وگاهی بر لب که خاموش

من المتقارب المثمن

بیت

٭ نبیند کسی در سماعت خوشی ٭ مگر وقت رفتن که در دم کشی ٭

من الطویل

بیت عربی

یهاج الی صوت الاغانی لطیبه ٭ وانت مغن ان سکت نطیب

مثنوی

چون در آواز آمد آن بربط سرای — کدخدا را گفتم از بهر خدای — من الرمل المسدس

زیبقم در گوش کن تا نشنوم — یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم ✱ و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم

قطعه

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت — نمی داند که چند از شب گذشتست — من الهزج المسدس

درازی شب از مژگان من پرس — که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بگشادم ✱ و پیش مغنی نهادم ✱ و در کنارش گرفتم ✱ و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او بر خلاف عادت دیدند ✱ و بر خفت عقل من حمل کردند ✱ و نهفته می خندیدند ✱ یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد ✱ و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب حال خردمندان نکردی ✱ خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی در کف نبوده است ✱ و قراضهٔ در دف ✱

قطعه

مطربی دور ازین خجسته سرای — کس دو بارش ندیده در یک جای — من الخفیف المسدس

راست چون بانگش از دهن برخاست — خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید — مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت او ظاهر شد ✱ گفت مرا بر کیفیت آن مطلع گردان ✱ تا همگنان تقرب نماییم ✱ و بر مطایبه که رفت استغفار کنیم ✱ گفتم بحکم آنکه مرا شیخ بارها بترک سماع فرموده

بود ❊ و موعظه‌های بلیغ گفته ❊ و در سمع قبول من نیامد ❊ شب مرا
طالع میمون و بخت همایون ❊ بدین بقعه رهبری کرد ❊ تا بدست این
مطرب توبه کردم ❊ که دیگر بار گرد ❊ سماع و مخالطت نگردم

❊ قطعه ❊

آواز خوش از کام و دهان لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و صفاهان حجازست
از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت ❊ لقمانرا گفتند ❊ ادب از که آموختی گفت از بی‌ادبانکه
❊ هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد ❊ از فعل آن پرهیز کردم ❊

❊ قطعه ❊

نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت ❊ عابدیرا حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی
و تا سحر ختمی در نماز کردی ❊ صاحبدلی بشنید و گفت ❊ اگر نیم نانی
❊ بخوردی و بخفتی بسیار فاضلتر از آن بودی ❊

❊ قطعه ❊

اندرون از طعام خالی دار
تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی

حکایت ❊ بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا
راه داشت ❊ تا بحلقه اهل تحقیق درآمد ❊ بیمن صحبت درویشان و
صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحامد مبدل گشت ❊ و دست
از هوا و هوس کوتاه کرد ❊ و زبان طاعنان در حق او دراز شد که

همچنان بر قاعدهٔ اوّلست * و زهد و صلاحش * نامعقول

* بیت *

بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای * ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست
(من المجتث المثمن)

طاقت جور زبانها نیاورد * و شکایت پیش پیر طریقت برد و شیخ بگریست
و گفت * شکر این نعمت چه گونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت

* قطعه *

چند گویی که بداندیش حسود / عیب جویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند / گه ببد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق / به که بد باشی و نیکت بینند
(من الرمل المسدس)

ولیکن مرا بین که حسن ظن همگنان * در حق من بکمالست و من در عین نقصان

* بیت *

گر آنها که می‌گفتمی کردمی * نکو سیرت و پارسا بودمی
(من المتقارب المثمن)

* شعر عربی *

* انّی لمستتر من عین جیرانی * والله یعلم اسراری و اعلانی
(من البسیط المثمن)

* قطعه *

در بسته بروی خود ز مردم / تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب / دانای نهان و آشکارا
(من الهزج المسدس)

حکایت گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان در حق من
گواهی داده است بفساد گفت بصلاحش خجل کن

* نظم *

تو نیکو روش باش تا بد سگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
(من المتقارب المثمن)

جوانکی

چو آهنگ بربط بود مستقیم ❁ کی از دست مطرب خورد گوشمال ❁

حکایت ❁ یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه بودند در جهان پراگنده بصورت و بمعنی جمع وامروز قومی اند بظاهر و بباطن پریشان ❁

❁ قطعه ❁

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل ❁ بتنهایی اندر صفایی نبینی
گرت مال و جاهست و زرع و تجارت ❁ چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت ❁ یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودیم ❁ و سحر در کنار بیشه خفته ❁ شوریده که در آن سفر همراه ما بود ❁ نعره برزد و راه بیابان گرفت ❁ و یک نفس آرام نیافت چون روز شد ❁ گفتمش این چه حالتست گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح رفته و من بغفلت خفته ❁

❁ قطعه ❁

دوش مرغی بصبح می نالید ❁ عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را ❁ مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا ❁ بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست ❁ مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت ❁ وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم من بود و همقدم وقتها زمزمه کردندی و بیتی چند محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل

منکر حال درویشان بود ⁂ بیخبر از درد دل ایشان تا برسیدیم بنخل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ هوا را از طیران و آب روان از جریان باز داشت اشتر عابد را دیدم که برقص در آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت ⁂ گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا اثر نمیکند ⁂

⁂ نظم ⁂

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

من البسيط المثمن مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن

⁂ بیت ⁂

اشتر را چو شور و طرب در سرست ⁂ اگر آدمی را نباشد خرست

من المتقارب المثمن

⁂ شعر عربی ⁂

وعند هبوب الناشرات علی الحمی ⁂ تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

من الطويل

⁂ مثنوی ⁂

بذکرش هرچه بینی در خروشست	دلی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست	که هر خاری بتسبیحش زبانیست

من الهزج المسدس

حکایت ⁂ یکی را از ملوک مدت عمرش سپری شد و قائم مقامی نداشت ⁂ وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر در آید تاج پادشاهی بر سر وی نهند ⁂ و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقا اول کسی از در شهر در آمد گدائی بود که در همه عمر لقمه اندوختی و خرقه بر خرقه دوختی ⁂ ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک را بجای آوردند ⁂ و ملک و خزاین بدو ارزانی داشتند درویش مدتی مملکت

راند ؛ تا بعضی از امرا دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند ؛ و برخی از بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت ؛ درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را چنان مرتبه دید و گفت منّت خدای را عزّ و جلّ که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری ؛ تا گلت از خار و خارت از پای برآمد و بدین پایه رسید ؛ اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسرًا ؛

بیت

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده ؛ درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای برادر تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم ؛ وامروز تشویش جهانی ؛

مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم ؛ وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلایی زین جهان آشوبتر نیست ؛ که رنج خاطرست از هست و زنیست

قطعه

مطلب گر توانگری خواهی ؛ جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند ؛ تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده ام بسیار ؛ صبر درویش به که بذل غنی

بیت

اگر بریان کند بهرام گوری ؛ نه چون پای ملخ باشد ز موری ؛

من الخفیف المثمن

من الهزج المسدس

من الخفیف المسدس

من الهزج المسدس

حکایت ❁ یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق دیدن نیفتاد کسی گفت که فلان را دیر شد که ندیدی گفت من او را نمیخواهم که ببینم قضا را از کسان او یکی حاضر بود ❁ گفت چه خطا کرده است که از دیدن او ملولی گفت خطایی نیست ولی دوست دیوانی را وقتی ❁ توان دید که معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نمی باید ❁

❁ قطعه ❁

من الخفيف المسدس

در بزرگی و دار و گیر عمل	ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی	درد دل پیش دوستان آرند

حکایت ❁ ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم آمدی ❁ گفت یا ابا هریره ❁ زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده گردد ❁ لطیفه ❁ صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته باشد گفت از برای آنکه هر روزش میتوان دید مگر در زمستان محجوبست و محبوب

❁ قطعه ❁

من المتقارب المثمن

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت ❁ یکی را از بزرگان باد مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود ❁ و بزه من ننویسید ❁ و راحتی بمن رسید ❁ شما نیز بکرم معذور دارید ❁

من الهزج المسدس

❁ مثنوی ❁

شکم زندان باد است ای خردمند | ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل | که باد اندر شکم باریست بر دل

بیت

حریف ترش روی ناسازگار ❋ چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت ❋ از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند تا یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت و گفت ❋ این چه حالتست و چه گونه گذاری گفتم ❋

قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت | که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت | که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

بیت

پای در زنجیر پیش دوستان ❋ به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحم آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد ❋ و با خود بحلب برد ❋ دختری داشت در عقد نکاح من آورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد دختر بدخوی بود و ستیزه روی و نافرمان زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن چنانکه گفته اند

مثنوی

زن بد در سرای مرد نکو | هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار | وقنا ربنا عذاب النار

من الهزج المسدس

من المتقارب المثمن

من المجتث المثمن

من الرمل المسدس

من الخفيف المسدس

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا از قید فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بده دینار باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد ※

مثنوی ※

شنیدم گوسفندی را بزرگی — رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید — روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی — چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

من بحر المسدس

حکایت ※ یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ※ ملک فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد ※

مثنوی ※

ای گرفتار پای بند عیال — دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت — بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم — که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم — چه خورد بامداد فرزندم

من خفیف المسدس

حکایت ※ یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی ※ پادشاه آن طرف بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت ※ اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی سازیم که فراغت عبادت ازین به میسر شود و دیگران ببرکات انفاس شما مستفید شوند ※ و بر اعمال صالح شما اقتدا کنند زاهد این

سخن قبول نکرد :: ارکان دولت گفتند پس خاطر ملک را مصلحت
آنست که چند روزی بشهر درآیی :: و کیفیت مقام معلوم کنی
پس اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی پذیرد اختیار
با تست :: آورده اند که عابد بشهر درآمد بوستان سرای خاص
ملک را از برای او پرداختند مقامی دلگشای و روان آسای
:: چون بهشت ::

:: مثنوی ::

گل سرخش چو عارض خوبان | سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز | شیر ناخورده طفل دایه هنوز

:: شعر عربی ::

وافانین علیها جلنار | علقت بالشجر الاخضر نار

:: ملک درحال کنیزکی خوب روی پیش فرستاد ::

:: نظم ::

ازین مه پاره عابد فریبی | ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نه بندد | وجود پارسا را ناشکیبی

همچنان در عقبش :: غلامی بدیع الجمال و لطیف الاعتدال فرستاد

:: قطعه ::

هلک الناس حوله عطشا | وهو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر | همچنان کز فرات مستسقی

عابد لقمه لذیذ خوردن گرفت و کسوه لطیف پوشیدن و از فواکه
و مشموم حلاوت و تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن

من الخفیف المسدس

من الهزج المسدس

من الهزج المسدس

من الخفیف المسدس

و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک

بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش ❊ مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقتش بزوال آمد چنانکه گفته اند ❊

من الرمل المثمن

قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید ❊ وز زبان آوران پاک نفس

چون بدنیای دون فرود آید ❊ بعسل دربماند همچو مگس

من الخفیف المسدس

باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سفید گشته و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحهٔ طاوسی بالای سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت من این دو طایفه را در جهان دوست میدارم علما و زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نیکویی کنی ملک گفت چگونه گفت علما را زر بده تا دیگر بخوانند ❊ و زهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند

بیت

❊ نه زاهد را درم باید نه دینار ❊ چو بستد زاهد دیگر بدست آر ❊

من المنسرح المسدس

قطعه

آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای ❊ بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست

انگشت خوب روی و بناگوش دلفریب ❊ بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

من المضارع المثمن

قطعه

درویش نیک سیرت و فرخنده رای را ❊ نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش
خاتون خوب سیرت و پاکیزه روی را ❊ نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

❊ بیت ❊

❊ تا مرا هست دیگرم باید ❊ گر نخوانند زاهدم شاید ❊

حکایت ❊ مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بر مراد من باشد ❊ چندین درم زهاد را دهم چون حاجتش بر آمد ❊ وفای نذرش بموجب شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد که بر زاهدان تفرقه کند ❊ گویند غلام عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید ❊ و شبانگه باز آمد ❊ و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد ❊ و گفت زاهدان را نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین شهر چهار صد زاهد است ❊ گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی ستاند ❊ و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق این طایفهٔ خدا پرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار ❊ لیکن حق بجانب اوست

❊ بیت ❊

❊ زاهد که درم گرفت و دینار ❊ رو زاهد دیگری بدست آر ❊

یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه گویی در نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت ستانند حلالست و اگر مجموع از بهر نان نشینند حرام

❊ بیت ❊

نان از برای کنج عبادت گرفته اند ❊ صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت ❊ درویشی بمقامی رسید که صاحب آن بقعه کریم النفس

بود طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند ※ درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده ※ یکی از آن میان بطریق انبساط گفت ترا هم چیزی باید گفت ※ درویش گفت که مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید ※ همگنان برغبت گفتند بگوی گفت ※

※ بیت ※

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان ※ همچون عزبم بر در حمام زنان

من الهزج المثمن
مفعول مفاعلن مفاعیل فعول
مفعول مفاعلن مفاعیل فعول

همه پسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن پرستارانم کوفته بریان می سازند ※ درویش سر برآورد و گفت ※

※ بیت ※

※ کوفته در سفرهٔ من گو مباش ※ کوفته را نان تهی کوفته است ※

من السریع المسدس
مفتعلن مفتعلن فاعلان

حکایت ※ مریدی گفت پیر را چه کنم ※ از خلایق برحمت اندرم از بسیاری که بزیارتم همی آیند ※ و اوقات عزیزم از تردد ایشان تشویش حاصل میشود گفت هرچه درویشانند ایشانرا وامی بده و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند ※

※ بیت ※

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود ※ کافر از بیم توقع برود تا در چین

من الرمل المثمن

حکایت ※ فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند ※ بعلت آنکه نمی بینم ایشانرا کرداری موافق گفتار

قوله تعالى: أتأمرون الناس بالبر وتنسون أنفسكم

مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند — خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس — چون بگوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند — نه بگوید بخلق و خود نکند

بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند ❊ او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید ❊ روی از تربیت ناصحان بر تافتن ❊ و راه بطالت گرفتن ❊ و علما را بضلالت منسوب کردن ❊ و در طلب عالم معصوم ❊ از فواید علم محروم ماندن ❊ مثل همچو آن نابینایی که شبی در وحل افتاد ❊ و گفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید ❊ زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازیست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو — ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنکه مدعی گوید — خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش — ور نوشته است پند بر دیوار

حکایت منظومه

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه — بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود — تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر می‌برد ز موج ⁂ وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت ⁂ یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته ⁂ عابدی بر سر او گذر کرد ⁂ و در حالت مستقبح او نظر کرد ⁂ جوان سر بر آورد و گفت ⁂ و اذا مرّوا باللغو مرّوا کراما ⁂

⁂ شعر عربی ⁂

⁂ اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما ⁂ یا من یقبّح لغوی لم لا تمرّ کریما

⁂ قطعه ⁂

متاب ای پارسا روی از گنهکار ⁂ ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار ⁂ تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت ⁂ طایفهٔ رندان بانکار درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و برنجانیدند ⁂ شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست و خرقه بروی حرام

⁂ بیت ⁂

دریای فراوان نشود تیره بسنگ ⁂ عارف که برنجد تنک آبست هنوز

⁂ قطعه ⁂

گر گزندت رسد تحمل کن ⁂ که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست ⁂ خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

⁂ حکایت منظومه ⁂

این حکایت شنو که در بغداد ⁂ رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب ⁂ گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم	بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم	گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار	نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است	پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه روئی	با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان	بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم	نه چو تو سر بآسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد	خویشتن را بگردن اندازد

حکایت ❁ یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید که بهم برآمده و در خشم شده ❁ و کف بر دهان آورده گفت این را چه حالتست کسی گفت فلان اورا دشنام داده است گفت این فرومایه ❁ هزار من سنگ بر میدارد ❁ وطاقت بار سخنی نمی آرد ❁

❁ قطعه ❁

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار	عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن	مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

❁ قطعه ❁

اگر خود بردرد پیشانی پیل	نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد	اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت ❁ بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران ❁ بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است ❁ نه برادر است و نه خویش است

⁂ بیت ⁂

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست ⁂ دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست

⁂ بیت ⁂

چون نبود خویش را دیانت و تقوی ⁂ قطع رحم بهتر از مودّت قربی

یاد دارم که یکی مدّعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جلّ و علا در کتاب مجید ⁂ از قطع رحم نهی کرده است و بمودّت ذوی القربی فرموده ⁂ و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی موافق قرآنست ⁂ قال الله تعالی ⁂ وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما ⁂

⁂ بیت ⁂

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد ⁂ فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

⁂ حکایت منظومه ⁂

پیرمردی لطیف در بغداد ⁂ دخترش را بکفش دوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید ⁂ لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش ⁂ پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست ⁂ چند خایی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار ⁂ هزل بگذار و جدّ ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست ⁂ نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت ⁂ فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی نمود

⁂ بیت ⁂

زشت باشد دیبقی و دیبا ❊ که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند آورده اند که در آن تاریخ حکیمی از سراندیب برسید که دیدهٔ نابینا را روشن کردی ❊ فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود دخترم را طلاق دهد ❊ مصرع ❊ شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت ❊ پادشاهی بچشم حقارت بطایفهٔ درویشان نظر کردی ❊ یکی از ایشان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم ❊ و بعیش از تو خوشتر ❊ و بمرگ برابر و بقیامت بهتر ❊

❊ مثنوی ❊

اگر کشورگشای کامرانست ❊ وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهد این و آن مرد ❊ نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی ❊ گدایی خوشتر است از پادشاهی

ظاهر درویشان ❊ جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت ❊ آن دل زنده است و نفس مرده ❊

❊ قطعه ❊

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی ❊ وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی ❊ نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هرکه بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گوی بی نماز

و هوا پرست و هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها بروز کند در خواب غفلت بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست اگر چه در عباست

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی — وز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار — تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظومه

دیدم گل تازه چند دسته — بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز — تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم — آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم — پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند — لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای گیتی آرای — بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر — ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد — زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آنکه سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست

بیت

نبشته است بر گور بهرام گور * که دست کرم به که بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا باید بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
زکات مال بدر کن که فضلهٔ رز را چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم * در فضیلت قناعت

حکایت * خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت * اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی *

قطعه

ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت * دو امیرزاده در مصر بودند * یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت آن علامهٔ عصر شد و این عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی * و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی * فقیه گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی برمنست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر *

مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم

حکایت ❊ درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت وخرقه برخرقه میدوخت ❊ وتسلی خاطر خود بدین بیت میکردی ❊

❊ بیت ❊

بنان خشک قناعت کنیم وجامهٔ دلق ❊ که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبع کریم دارد ❊ وکرم عمیم میان بخدمت آزادگان بسته ❊ وبر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو مطلع گردد ❊ پاس خاطر عزیزان منت دارد ❊ گفت خاموش که در نیستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن ❊ که گفته اند

❊ قطعه ❊

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر ❊ کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست ❊ رفتن بپای مردم همسایه در بهشت

حکایت ❊ یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد ❊ سالی چند در دیار عرب بود ❊ کسی تجربتی پیش او نیامد ❊ ومعالجتی ازوی در نخواست روزی پیش سید الانبیاء علیه السلام آمد وگله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند ودرین مدت هیچ کس بمن التفات نکرد ❊ تا خدمتی که برین بنده معینست بجای آرم ❊ رسول علیه السلام فرمود که این طایفه را طریقیست که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند ❊ وهنوز که اشتها باقی باشد دست از طعام باز دارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی ❊ پس زمین خدمت ببوسید وبرفت

❊ مثنوی ❊

من المجتث المثمن
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

من المضارع المثمن
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

سخن آنگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید	یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت ❁ یکی توبه بسیار کردی و باز بشکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت چنین میدانم که ❁ بسیار خوردن عادت داری وقید نفس از موی باریکترست ❁ یعنی توبه و نفس را چنین که تو می پروری ❁ زنجیر بگسلاند ❁ و آید روزی ترا بدرد ❁

من المتقارب المثمن

❁ بیت ❁

❁ یکی بچه گرگ می پرورید ❁ چو پرورده شد خواجه را بردرید ❁

حکایت ❁ در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت میکند گفت ❁ این قدر چه قوت دهد حکیم گفت ❁ هذا المقدار یحملک وما زاد علی ذلک فانت حامله ❁ یعنی این قدر ترا برپای همی دارد ❁ و هرچه برین زیادت کنی تو حمال آنی ❁

من المضارع المثمن
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

❁ بیت ❁

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست ❁ تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت ❁ دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و آن دیگری قوی روزی سه بار خوردی قضارا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار شدند هردورا بخانه کردند ❁ و درش را بگل برآوردند ❁ بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند در بگشادند ❁ قوی را دیدند مرده ❁ وضعیف جان بسلامت برد

درین عجب بماندند ※ حکیمی گفت اگر بر خلاف این بودی عجب داشتمی
زیرا آن یکی بسیار خوار بود ※ طاقت بینوایی نداشت هلاک شد و آن
دیگری خویشتن دار بود ※ بر عادت خود صبر کرد و بسلامت بماند ※

※ قطعه ※

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ※ چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی ※ چو تنگی بیند از سختی بمیرد

(من الهزج المسدس)

حکایت ※ یکی از حکما پسرش را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری
مردم را رنجور دارد ※ گفت ای پدر گرسنگی بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند
به سیری مردن به که گرسنگی زیستن ※ گفت اندازه نگه دار ※
※ قال الله تعالی ※ کلوا واشربوا ولا تسرفوا ※

※ بیت ※

※ مکن گر مردمی بسیار خواری ※ که سگ زین میکشد بسیار خواری ※

(من الهزج المسدس)

※ بیت ※

نه چندان بخور کز دهانت برآید ※ نه چندان که از ضعف جانت برآید

(من المتقارب المثمن فعولن فعولن فعولن فعولن)

※ قطعه ※

با آنکه در وجود طعامست حظ نفس ※ رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ※ ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

(من المضارع المثمن)

حکایت ※ رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد ※ گفت آنکه دلم هیچ نخواهد ※

※ بیت ※

معده چو پر گشت و شکم درد خاست ※ سود ندارد همه اسباب راست

(من السریع المسدس)

حکایت ※ قصابی را در شهر واسط بر صوفیان درمی چند گرد آمده بود

و هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر بودند و جز از تحمل چاره نبود ❊ صاحبدلی از آن میان گفت ❊ نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که قصاب را بدرم

من الخفیف المسدس

❊ قطعه ❊

ترک احسان خواجه اولیتر	کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

من الرمل المثمن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

حکایت ❊ جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد ❊ اگر بخواهی شاید که قدری بدهد ❊ وگویند آن بازرگان ببخل معروف ❊

❊ بیت ❊

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب ❊ تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

من الرمل المسدس

جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد ❊ و اگر دهد منفعت کند یا نکند ❊ بهر حال از وی چیزی خواستن زهر قاتلست ❊

❊ بیت ❊

هر چه از دونان بمنت خواستی ❊ در تن افزودی و از جان کاستی

من الهزج المسدس

و حکیمان گفته اند ❊ اگر آب حیات فی المثل آب روی فروشند ❊ دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت ❊

❊ بیت ❊

اگر حنظل خوری از دست خوش خوی ❊ به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت ❊ یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق او داشت بگفت روی از توقع وی

کشید ٭ و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد ٭

٭ قطعه ٭

من المجتث المثمن

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز ٭ مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو ٭ فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه زیادت کرد ٭ و بسیاری از ارادت کم ٭ پس از چند روز چون محبت معهود برقرار ندید ٭ گفت ٭

٭ شعر ٭

من البسیط المثمن

بئس المطاعم حین الذل تکسبها ٭ القدر منتصب والقدر مخفوض

٭ بیت ٭

من الخفیف المثمن

٭ نانم افزود و آبرویم کاست ٭ بی نوایی به از مذلت خواست ٭

حکایت ٭ درویشی را ضرورتی پیش آمد ٭ کسی گفتش فلان نعمتی بیقیاس دارد ٭ اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا در قضای آن توقف روا ندارد گفت ٭ من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت ٭ تا بمنزل آنکس در آورد درویش یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته سخن نگفت و باز گشت گفتش چه کردی گفت ٭ عطای او بلقای او بخشیدم ٭

٭ قطعه ٭

من الهزج المسدس

مبر حاجت بنزدیک ترشروی ٭ که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی ٭ که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت ٭ خشک سالی در اسکندریه بدید آمد چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته بود ٭ درهای آسمان بر زمین بسته ٭ و فریاد اهل

⁂ زمین تا آسمان بپیوسته ⁂

من المجتث المثمن

⁂ قطعه ⁂

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور ⁂ که بر فلک نشد از بی نوایی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود ⁂ که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که ⁂ سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از سر آن درگذشتن هم نشاید که طایفهٔ بر عجز گوینده حمل کنند ⁂ پس برین دو بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیاری بود ⁂ و مشتی نمونهٔ خرواری ⁂

من الخفیف المسدس

⁂ قطعه ⁂

گر تتر بکشد آن مخنث را ⁂ تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد اش ⁂ آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی ⁂ در آن سال نعمتی بیکران داشت تنگدستانرا سیم و زر دادی ⁂ و مسافرانرا سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند ⁂ آهنگ سماط او کردند و مشورت بمن آوردند ⁂ سر از موافقت باز زدم و گفتم ⁂

من الخفیف المسدس

⁂ قطعه ⁂

نخورد شیر نیم خورده سگ ⁂ ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی ⁂ بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و مال ⁂ بی هنر را هیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل ⁂ لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت ⁂ حاتم طایی را گفتند ⁂ از خود بزرگ‌همت‌تر در جهان

دیدی یا شنیدی گفت ⁂ روزی چهل شتر قربان کرده بودم و با امرای عرب بگوشهٔ صحرا بیرون رفتیم ⁂ خارکنی را دیدم که پشتهٔ خار فراهم آورده ⁂ گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند ⁂ گفت ⁂

⁂ بیت ⁂

⁂ هر که نان از عمل خویش خورد ⁂ منت حاتم طائی نبرد ⁂

⁂ انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم ⁂

حکایت ⁂ موسی علیه السلام درویشی را دید که ⁂ از برهنگی بریگ اندر نهان شده بود ⁂ گفت یا موسی دعائی کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم ⁂ موسی علیه السلام دعا کرد تا حق تعالی او را دستگاهی داد ⁂ پس از چند روزی که از مناجات باز آمد دیدش گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده ⁂ و یکی را کشته ⁂ اکنون قصاص میکنند

⁂ بیت ⁂

⁂ گربه مسکین اگر پر داشتی ⁂ تخم گنجشک از جهان برداشتی ⁂

⁂ بیت ⁂

عاجز باشد که دست قدرت یابد ⁂ برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار و آیت ⁂ ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الأرض ⁂ برخواند

⁂ شعر ⁂

⁂ ماذا اخاضك یا مغرور فی الخطر ⁂ حتی هلكت فليت النمل لم يطر ⁂

⁂ نظم ⁂

من الرمل مسدس

من الرمل المسدس

من الهزج المثمن
مفعول فاعلن مفاعیلن فع
مفعول مفاعلن مفاعیلن فع

من البسیط المثمن
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش ❊ سیلی خواهد بضرورت سرش
این مثل آخر نه حکیمی زدست ❊ مور همان به که نباشد پرش

حکمت

پدر را عسل بسیارست ❊ ولیکن پسر گرمی دارست

بیت

آنکس که توانگرت نمیگرداند ❊ او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت ❊ اعرابیرا دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم ❊ و از زاد معنی با من چیزی نمانده بود دل بر هلاک نهادم ❊ ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید ❊ هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریانست ❊ و باز آن تلخی و ناامیدی که معلوم کردم که مرواریدست ❊

قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان ❊ تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای ❊ در کمربند او چه زر چه خزف

حکایت ❊ یکی از عرب در بیابانی ❊ از غایت تشنگی میگفت

شعر

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی ❊ نهر تلاطم رکبتی فاظل املا قربتی

حکایت ❊ همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود ❊ و قوت و قوتش نمانده ❊ و درمی چند در میان داشت بسیار بگردید ❊ راه بجایی نبرد و بسختی هلاک شد ❊ طایفهٔ برسیدند ❊ و درمها پیش رویش نهاده دیدند ❊ و بر خاک نوشته

قطعه

گر همه زر جعفری دارد * مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را * شلغم پخته به که نقره خام

حکایت * هرگز از دور زمان ننالیده بودم * و روی از گردش آسمان درهم نکشیده * مگر وقتی که پایم برهنه بود * و استطاعت پای پوشی نداشتم * بجامع کوفه درآمدم دلتنگ * یکی را دیدم پای نداشت * سپاس و شکر نعمت حق بجای آوردم * و بر بی کفشی صبر کردم *

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر * کمتر از برگ تره بر خوانست
وآنکه را دستگاه قدرت نیست * شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت * یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد * شب درآمد * خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت * لایق قدر پادشاهان نباشد التجا بخانهٔ دهقانی رکیک بردن اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم * دهقان را خبر شد ما حضری از طعام ترتیب کرد و پیش سلطان برد * و زمین خدمت ببوسید * و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی * ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود * ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادان اورا نعمت و خلعت بخشید شنیدم که در رکاب ملک قدمی چند میرفت و میگفت *

قطعه

ز قدر شوکت سلطان نگشت چیزی کم :: ز التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید :: که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت :: گدایی هول را حکایت کنند که نعمت وافر داشت یکی از ملوک گفت مینماید که مال بیکران داری :: و ما را مهمی هست اگر برخی از آن دستگیری کنی بحکم عاریت :: چون ارتفاع ولایت برسد وفا کرده شود :: گفت لایق قدر بلند خداوند جهان نباشد دست همت بمال چون من گدایی آلوده کردن که جو جو فراهم آورده ام گفت غم نیست :: که بتاتار میدهم :: قوله تعالی :: الخبیثات للخبیثین ::

:: شعر ::

:: قالوا عجین الکلس لیس بطاهر :: قلنا نسد به شقوق المبرز ::

:: بیت ::

گر آب چاه نصرانی نه پاکست :: جهود مرده میشوئیم چه باکست

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک فرمود تا مضمون خطاب از و بزجر و توبیخ مستخلص کردند

:: مثنوی ::

بلطافت چو بر نیاید کار :: سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید :: گر نبخشد بدو کسی شاید

حکایت :: بازرگانی را دیدم :: که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار :: شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمینست و فلان

من البحر المجتث مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

من البحر الکامل متفاعلن متفاعلن

من البحر الخفیف

چیز را فلان ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است
و گاه گفتی نه که دریای مغرب مشوش است باز گفت سعدیا سفری
دیگر در پیش است که اگر آن کرده شود ❁ بقیه عمر خویش بگوشه بنشینم
و ترک تجارت کنم گفتم ❁ آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی بچین
خواهم برد شنیدم که آنجا قیمت عظیم دارد ❁ و از آنجا کاسهٔ چینی بروم
آرم و دیبای رومی بهند ❁ و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن
و بردِ یمانی بپارس و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم
چندان ازین ماخولیا فرو خواند که بیش از آن طاقت گفتنش نماند گفت
❁ ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم ❁

❁ نظم ❁

آن شنیدستی که در صحرای غور	بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را	یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت ❁ مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم
طائی بسخا ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی
در نهادش همچنان متمکن که تا نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ ابی هریره را
بلقمهٔ ننواختی ❁ و سگ اصحاب کهف را استخوانی ننداختی
فی الجمله خانهٔ او را کسی ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده ❁

❁ بیت ❁

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی	مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در
سر تواند منعالی ❁ حتی اذا ادرکه الغرق ❁ ناگاه بادی مخالف کرد

کشتی بر آمد چنانکه گفته اند

بیت

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد :: شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد :: و فریاد بی فایده :: گردن گرفت :: قوله تعالی
فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

بیت

دست تضرع چه سود بنده محتاج را :: وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه از تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقاربی درویش داشت ببقیت مال او توانگر شدند :: و جامهای کهن بمرگ او بدریدند :: و خز و دمیاطی ببریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان :: و غلامی پری پیکر در پی او دوان :: با خود گفتم

قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی
بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی
وارثانرا ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که میان ما بود :: آستینش کشیدم و گفتم

بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد :: کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت :: صیاد ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد طاقت ضبط

آن نداشت ماهی بر وی غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت

قطعه

شد غلامی که آب جوی آرد ❁ آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ❁ ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد ❁ و نتوانستی که نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود ❁ و ماهی را همچنان روزی مانده بود ❁ حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد ❁ و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد ❁

حکایت ❁ دست و پا بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی بر وی بگذشت و گفت سبحان الله با هزارپایی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت ❁

مثنوی

چو آید ز پس دشمن جانستان ❁ ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید ❁ کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ❁ ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر ❁ و قصب مصری بر سر کسی گفت ❁ ای سعدی چه گونه بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشتست که بآب زر نوشته است ❁

بیت

❁ قد شابه بالوری حمار ❁ عجلاً جسداً له خوار ❁

قطعه

باآدمی نتوان گفت ماند این حیوان ❊ بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او ❊ که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش

❊ قطعه ❊

شریف اگر متضعف شود خیال مبر ❊ که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

ور آستانه سیمین بمیخ زر بزند ❊ گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت ❊ دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی ❊ گفت ❊

❊ بیت ❊

دست دراز از پی یک حبه سیم ❊ به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت ❊ مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود ❊ و حلق فراخ از دست تنگی بفغان شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم تا مگر بقوت بازو دامن کامی بکف آرم

❊ بیت ❊

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند ❊ عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند ❊ دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

❊ بیت ❊

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور ❊ کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور

❊ بیت ❊

اگر بهر سر موییت صد هنر باشد ❊ هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

❊ بیت ❊

چه کند زورمند وارون بخت ❊ بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر و جذب فوائد و دیدن عجایب ❊ و شنیدن غرایب ❊ و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب ❊ و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند ❊

❊ نظم ❊

تا بدکان و خانه در گروی	هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن	پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بیشمارست ولیکن پنج طایفه را مسلمست ❊ اول ❊ بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان و کنیزکان دلاویز ❊ و شاگردان چابک دارد ❊ هر روز بشهری ❊ و هر شب بمقامی ❊ و هر دم بتفرجگاهی ❊ از نعیم دنیا متمتع شود ❊

❊ قطعه ❊

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست	هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وآنرا که بر مراد جهان نیست دسترس	در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم ❊ عالمی که بمنطق شیرین ❊ و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت ❊ هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند ❊ و اکرام کنند ❊

❊ قطعه ❊

وجود مردم دانا مثال زر طلاست	که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند	که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیوم ❊ خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کنند

من الخفیف المسدس

من المضارع المثمن
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

من المجتث المثمن

وصحبتش را غنیمت شناسند ❊ و خدمتش منت دانند که گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و روی زیبا مرهم دلهای خسته است ❊ و کلید درهای بسته ❊

من الرمل المثمن

❊ قطعه ❊

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند / ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم / گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد / هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

من المضارع المثمن

❊ نظم ❊

چون در پسر موافقت و دلبری بود / اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در میان مباش / در یتیم را هر کس مشتری بود

چهارم ❊ خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد ❊ پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان را صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند ❊

من الوافر المسدس
مفعول مفاعلن فعولن
مفعول مفاعیلن فعولن

❊ بیت ❊

❊ سمعی الی حسن الاغانی ❊ من ذا الذی جس المثانی ❊

من المتقارب المثمن

❊ قطعه ❊

چه خوش باشد آواز نرم حزین / بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش / که آن حظ نفسست و این قوت روح

من السریع المسدس

پنجم ❊ پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند ❊ تا آب روی از بهر نان ریخته نشود ❊ چنانکه خردمندان گفته اند ❊

❊ قطعه ❊

گر بغریبی رود از شهر خویش — سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت — گرسنه خسبد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش اما آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود ❊ و دیگر کس نام و نشانش نشنود ❊

❊ قطعه ❊

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست — بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید — قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ❊ ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست ❊ لیکن باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدرست از ابواب دخول آن احتراز واجب

❊ قطعه ❊

رزق اگر چند بی گمان باشد — شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد — تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم ❊ با پیل دمان بزنم ❊ و با شیر ژیان پنجه در افکنم ❊ مصلحت آنست که سفر کنم که ازین بیش طاقت بی نوایی ندارم ❊

❊ قطعه ❊

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش — دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی رود — درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت ❊ و همت خواست ❊ و پدر را وداع کرد و روان شد ❊ و از هنگام رفتن شنیدندش که ❊ میگفت ❊

من المجتث المثمن

من الخفيف المسدس

من المضارع المثمن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

بیت

هنرور که بختش نباشد بکام ** بجایی رود کش ندانند نام

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و آوازش بفرسنگ همی رفت

بیت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی ** کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید که هر یک بقراضهٔ در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند و گفتند

بیت

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور ** ور زر داری بزور محتاج نهٔ

ملاح بیمروت ازو بخنده برگردید ** و گفت

بیت

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا ** زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را ازین طعنه دل بهم برآمد ** خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود ** آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قانع شوی دریغ نیست ** ملاح طمع کرد و کشتی را باز گردانید

بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند ** در آرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه دست جوان بریش و گریبان ملاح رسید او را بخود در کشید ** و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنان درشتی دید ** پشت بگردانید مصلحت آن دیدند که با او مصالحت کنند ** و باجرت کشتی مسامحت نمایند

مثنوی

من المتقارب المثمن

چو پرخاش بینی تحمل بیار ٭ که سهلی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز ٭ نبرد قز نرم را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی ٭ توانی که پیلی بموئی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند ٭ و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی در آوردند ٭ و روان شدند تا برسیدند ٭ بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود ٭ ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورترست و مردانه‌تر و زورمندتر باید که برین ستون برود ٭ و ریسمان کشتی بگیرد ٭ تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت ٭ از خصم دل آزرده نیندیشید ٭ و قول حکما را کار نفرمود که ٭ گفته‌اند ٭ هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی ٭ از پاداش آن یک رنج ایمن مباش که ٭ پیکان از جراحت بدر آید ٭ و آزار در دل بماند ٭

بیت

من المتقارب المثمن

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش ٭ چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

من الخفیف المسدس

مشو ایمن که تنگدل گردی ٭ چو ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن ٭ که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بر ساعد پیچید ٭ و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند ٭ بیچاره در آنجا حیران بماند روزی دو بلا و محنت دید و سختی کشید سوم روز خوابش گریبان

گرفت ⁂ و تاب انداخت و بعد از شبانروزی بکنار افتاد ⁂ از حیاتش رمقی مانده بود ⁂ برگ درختان خوردن گرفت ⁂ و بیخ گیاهان برآوردن ⁂ تا اندکی قوت یافت ⁂ سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و گرسنه و بیطاقت بر سر چاهی رسید ⁂ قومی را دید بر او گرد آمده بودند ⁂ و شربتی آب به پشیزی می آشامیدند جوانرا پشیز نبود ⁂ آب طلب کرد اباکردند ⁂ دست تعدی دراز کرد میسر نشد ⁂ تنی چند را فروکوفت ⁂ مردان غلبه کردند ⁂ و بی محابا بزدند و مجروح کردند ⁂

⁂ قطعه ⁂

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد ⁂ و برفت شبانگاه بمقامی رسیدند که از دزدان در خطر بود ⁂ کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده ⁂ گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که پنجاه مرد را جواب دهم ⁂ و دیگر جوانان هم یاری دهند مردمان را بلاف او دل قوی شد ⁂ و بصحبت او شادمان گشتند و بزاد و آبش دستگیری کردند ⁂ جوانرا آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته ⁂ لقمه چند از سر اشتها تناول کرد ⁂ و دمی چند آب آشامید ⁂ تا دیو درونش بیارامید و خوابش در ربود ⁂ و بگفت پیرمردی کهنه و جهان دیده در کاروان بود ⁂ گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چنانکه از

دزدان چنانکه حکایت کنند که * اعرابی را درمی چند گرد آمده بود *
شب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نبردی یکی را از
دوستان نزد خود بردی تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف گرداند
و شبی چند در صحبت او بود * چندانکه بر درمهاش وقوف
یافت ببرد * و سفر کرد بامدادان عرب را دیدند * عریان
و گریان گفتند حال چیست * مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت
* لا والله بدرقه برد *

* قطعه *

من الخفیف المسدس

هرگز ایمن ز مار ننشستم * تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست * که نماید بچشم مردم دوست

گفت چه دانید یاران من که این جوان نیز از جملهٔ دزدان باشد
و بعیاری در میان ما تعبیه شده * تا بوقت فرصت یارانرا خبر کند
پس مصلحت آن می بینم که مر او را خفته بگذاریم و برانیم * جوانانرا تدبیر
پیر استوار آمد * و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند * رخت
برداشتند * و جوانرا خفته بگذاشتند آنگاه خبر یافت که آفتاب
بر کتفش تافت سر برآورد و کاروان را رفته دید بسی بگردید و راه بجایی
نبرد * تشنه و بی نوا * روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده و میگفت

* بیت *

من الکامل المسدس

* من ذا یحدثنی وزم العیس * ما للغریب سوی الغریب انیس *

* بیت *

من المتقارب المثمن
فعولن فعولن فعولن فعل

* درشتی کند با غریبان کسی * که نابوده باشد بغربت بسی *

او درین سخن بود که پادشاه‌زاده در پی صیدی از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده و این سخن شنید و در هیأتش نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسیدش که از کجایی و بدین جای که چگونه افتادی برخی از آنچه بر سرش گذشته بود اعادت کرد ملک‌زاده را بر او رحم آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی همراه او کرد تا بشهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شادمان شد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستاییان و غدر کاروانیان با پدر میگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت در وقت رفتن که تهیدستانرا دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته

بیت

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

پسر گفت ای پدر هرآینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنداری نبینی که باندک مایه رنجی که بردم چه مایه گنج آوردم و بنیشی که خوردم چه مایه نوش حاصل کردم

بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید کرد

من الخفیف المسدس فاعلاتن مفاعلن فاعلن

بیت

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

من الهزج المثمن

حکمت

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست ❊ لاجرم تحمل بار گران میکند

قطعه

چه خورد شیر شرزه درین غار ❊ باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد ❊ دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر درین نوبت فلک ترا یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار ❊ و خارت از پای بدر آمد و صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید ❊ و ترحم کرد و کسر حال ترا بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد ❊ و بر نادر حکم نتوان کرد ❊

بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد ❊ افتد که یکی روز پلنگش بدرد

تمثیل ❊ چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت و فرمود ❊ تا انگشتری را بر گنبد عضد الدوله نصب کردند ❊ تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند ❊ خاتم اورا باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند ❊ بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه از هر طرف تیر انداختی باد صبا تیر اورا از حلقهٔ انگشتری بگذرانید ❊ انگشتری بوی ارزانی داشتند ❊ و نعمت بیقیاس دادندش ❊ پسر بعد ازین تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین بجای بماند ❊

قطعه

من خفیف المسدس

مثمن من الهزج
مفعول مفاعیل مفاعیل فعل

من خفیف المسدس

که بود کز حکیم روشن رای | بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان | بغلط بر هدف زند تیری

حکایت ※ درویشی را دیدم در غاری نشسته ※ و در بروی از جهان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت نمانده

※ قطعه ※

هر که بر خود در سؤال گشود | تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن | گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق عزیزان اینست که با نان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد که اجابت دعوت سنتست دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد چون ملک غایب شد یکی از اصحاب شیخ را پرسید که چندین ملاطفه با پادشاه خلاف عادت بود درین چه حکمتست گفت نشنیده که گفته اند ※

※ قطعه ※

هر کرا بر سماط بنشستی | واجب آید بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوان کرد | عذر بیچارگی بباید خواست

※ مثنوی ※

گوش تواند که همه عمر وی | نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر | خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش

❊ این شکم بی هنر پیچ پیچ ❊ صبر ندارد که بسازد بهیچ ❊

❊ باب ❊ چهارم ❊ در فواید خاموشی ❊

حکایت ❊ یکی را از دوستان گفتم ❊ امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار افتاده است که در غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد ❊ و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن ❊ آن به که نیکی نبیند ❊

❊ بیت ❊

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست ❊ گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

❊ بیت ❊

❊ واخو العداوة لا یمر بصالح ❊ الا ویلمزه بکذاب اشر ❊

❊ بیت ❊

❊ نور گیتی فروز چشمهٔ هور ❊ زشت باشد بچشم موشک کور ❊

حکایت ❊ بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن را با کسی در میان نهی ❊ گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ❊ ولیکن مرا بر فایدهٔ این مطلع گردان که ❊ مصلحت در نهان داشتن چیست گفت ❊ تا مصیبت دو نشود یکی نقصان ❊ مایه ❊ و دیگر شماتت همسایه ❊

❊ بیت ❊

❊ مگوی انده خویش با دشمنان ❊ که لا حول گویند شادی کنان ❊

حکایت ❊ جوانی خردمند که از فنون فضایل حظی وافر داشت وطبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی بهیچ سخن نگفتی

باری پدرش گفت ❊ ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا نگویی گفت ❊ ترسم که بپرسند از آنچه ندانم ❊ و شرمساری برم ❊

❊ قطعه ❊

آن شنیدی که صوفی میکوفت ❊ زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی ❊ که بیا نعل بر ستورم بند

❊ بیت ❊

❊ نگفته ندارد کسی با تو کار ❊ ولیکن چو گفتی دلیلش بیار ❊

حکایت ❊ یکی را از علما معتبر مناظره افتاد ❊ با یکی از ملاحده و با او بحجت بر نیامد ❊ سپر بینداخت و برگشت ❊ کسی گفتش تو با چندین علم و ادب و فضل و حکمت با بی‌دینی بر نیامدی گفت علم من قرآنست و حدیث ❊ و گفتار مشایخ ❊ و او بدینها معتقد نیست ولی بشنود ❊ مرا بشنیدن کفر او چه کار آید ❊

❊ بیت ❊

❊ آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی ❊ آنست جوابش که جوابش ندهی ❊

حکایت ❊ جالینوس حکیم ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی زده ❊ وبی حرمتی کرده ❊ گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدین جایگه نرسیدی ❊

❊ مثنوی ❊

دو عاقل را نباشد کین و پیکار ❊ نه دانایی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید ❊ خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحب دل نگهدارند مویی ❊ همیدون سرکشی و آزرم جویی

وگر از هر دو جانب جاهلانند ‏ اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خویی داد دشنام ‏ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی ‏ که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت ❁ سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند سالی بر سر جمعی سخن بگفتی ولفظی را مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی ❁ و از جملهٔ آداب ندمای ملوک یکی اینست

❁ مثنوی ❁

سخن گرچه دلبند و شیرین بود ‏ سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس ‏ که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت ❁ یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکند ❁ مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام ناکرده ❁ او سخن آغاز کند ❁

❁ مثنوی ❁

سخن را سرست ای خردمند و بن ‏ میاور سخن در میان سخن
خداوند فرهنگ و تدبیر و هوش ‏ نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت ❁ تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا چه گفت ❁ در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند ❁ گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که بکس نگویم پس چرا می پرسید

❁ بیت ❁

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت ❁ بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

⁂ بیت ⁂

⁂ چو گوید ملک با تو پنهان سخن ⁂ برو با سر خویش بازی مکن ⁂

حکایت ⁂ در عقد بیع سرایی متردد بودم ⁂ جهودی گفت من از کدخدایان قدیم این محلتم ⁂ وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیب ندارد ⁂ گفتم بجز آنکه تو همسایه اوئی ⁂

⁂ قطعه ⁂

خانه را که چون تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت ⁂ یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش بستند ⁂ از ده بدر کردند ⁂ سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد ⁂ زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته ⁂ امیر دزدان از غرفه بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه ⁂ گفت جامهٔ خود میخواهم ⁂ اگر ⁂ انعام فرمایی جوانمردی ⁂

⁂ بیت ⁂

امیدوار بود آدمی بخیر کسان ⁂ مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

⁂ ع ⁂ رضینا من نوالک بالرحیل ⁂

سالار دزدان را برو رحمت آمد ⁂ جامه اش بفرمود و قبا ⁂ پوستینی بر آن مزید کرد ⁂ و درمی چند بداد ⁂

حکایت ⁂ منجمی بخانهٔ خود در آمد ⁂ مرد بیگانه را دید با زن او

بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت فتنه و آشوب برخاست ✿ صاحبدلی بر آن حال واقف شد و گفت ✿

✿ بیت ✿

تو بر اوج فلک چه دانی چیست ✿ چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت ✿ خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بی فایده برداشتی ✿ گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست ✿ یا آیت ✿ ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شأن او

✿ بیت ✿

✿ اذا نهق الخطیب ابو الفوارس ✿ له صوت یهد اصطخر فارس ✿

مردمان ده بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند ✿ تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوت نهانی داشت ✿ باری بپرسیدن او آمده بود ✿ گفت ترا در خوابی دیده ام خیر باشد ✿ گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بود و مردمان از نفست در راحت بودند خطیب اندرین لختی بیندیشید ✿ و گفت چه مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خویش مطلع گردانیدی ✿ معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نفسم در رنج توبه کردم ازین پس که نخوانم مگر باهستگی ✿

✿ قطعه ✿

از صحبت دوستان برنجم	کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند	خارم گل و یاسمن نمایند

❊ گو دشمن شوخ چشم چالاک ❊ تا عیب مرا بمن نماید ❊

حکایت ❊ یکی در مسجد سنجاره بتطوع بانگ نماز گفتی
بآوازی که مستمعان را ازو نفرت بودی ❊ و صاحب مسجد امیری
بود ❊ عادل و نیکو سیرت نخواستش که دل آزرده گردد گفت
ای جوانمرد مرین مسجد را موذنانند قدیم که ❊ هر یکی را پنج دینار وظیفه
است ❊ ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر بروی برین اتفاق افتاد
و برفت بعد از مدتی پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من
حیف کردی که بده دینارم ازین بقعه روان کردی آنجا که رفته ام
بیست دینارم میدهند که جای دیگر روم قبول نمی کنم امیر بخندید
❊ و گفت زنهار نستانی که بپنجاه دینار هم راضی شوند ❊

❊ بیت ❊

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل ❊ چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ❊ ناخوش آوازی ببانگ بلند قران همیخواند صاحب
دلی برو بگذشت ❊ و گفت ترا مشاهره چندست گفت
هیچ گفت ❊ پس این زحمت خود چرا میدهی ❊ گفت
❊ از بهر خدا میخوانم ❊

❊ بیت ❊

❊ گر تو قران بدین نمط خوانی ❊ ببری رونق مسلمانی ❊

❊ باب ❊ پنجم ❊ در عشق و جوانی ❊

حکایت ❊ حسن میمندی را گفتند ❊ سلطان محمود چندین
بنده صاحب جمال دارد که ❊ هر یکی بدیع جهانند چه گونه است که

با هیچ یک از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که او را زیاده حسنی نیست ❊ گفت ❊ هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید ❊

❊ مثنوی ❊

هر که سلطان مرید او باشد — گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد — کسش از خیل خانه ننوازد

❊ قطعه ❊

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند — نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت کند نظر در دیو — فرشته ایش نماید بچشم کروبی

حکایت ❊ گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت تا یکی از دوستان گفت دریغ اگر این بنده با چنین حسن و شمایل که دارد زبان درازی و بی ادب نبودی ❊ گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی از و توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست ❊

❊ قطعه ❊

خواجه با بندهٔ پری رخسار — چون درآید ببازی و خنده
چه عجب گر چو خواجه ناز کند — وین کشد بار ناز چون بنده

❊ بیت ❊

غلام آبکش باید و خشت زن ❊ بود بندهٔ نازنین مشت زن ❊

حکایت ❊ پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار شده و رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت

کشیدی زرگ بقصابی کردی و گفتی

قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست
هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست برو غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره
اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمه که مصور شدی که بکام آید و یا مرغی که بدام افتد

بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت

یاران بنصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالند و گفت

قطعه

دوستان گو نصیحتم نکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن که بزرگان گفته اند

مثنوی

تو که در بند خویشتن باشی ‏ عشق بازی دروغ زن باشی
گرت شاید بدوست ره بردن ‏ شرط یاریست در طلب مردن

✽ رباعی ✽

خیزم چو نماند بیش ازین تدبیرم ‏ خصم ار همه شمشیر زند نپذیرم
گر دست رسد که آستینش گیرم ‏ ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود ‏ و شفقت بروزگار او پندش دادند

✽ و بندش نهادند سودی نداشت ✽

✽ بیت ✽

✽ دردا که طبیب صبر می‌فرماید ‏ وین نفس حریص را شکر می‌باید ✽

✽ مثنوی ✽

آن شنیدی که شاهدی بنهفت ‏ با دل از دست رفته‌ای میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد ‏ پیش چشمت چه قدر من باشد

پادشه‌زاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید ✽ خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف و نکته‌های غریب از وی میشنویم ✽ چنین معلوم میشود که شوری در سر و سوزی در دل دارد ✽ و شیدا صفت مینماید پیداست که دل آویخته اوست ✽ واین گرد بلا انگیخته او ✽ در حال مرکب بسوی او راند ✽ جوان چون دید شهزاده بنزدیک او عزم آمدن دارد ✽ بگریست و گفت ✽

✽ بیت ✽

آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش ‏ ماناکه دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد ❁ و پرسیدش که از کجایی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال دم زدن نداشت

❁ بیت ❁

❁ اگر خود هفت سبع از بر بخوانی	چو آشفتی الف بی تی ندانی ❁

شهزاده گفت با من چرا سخن نگویی که من هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم ❁ آنگه درویش بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورده ❁ و گفت

❁ بیت ❁

عجبست با وجودت که وجود من بماند	تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

❁ این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد ❁

❁ بیت ❁

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست	عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت ❁ یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم از آنجا که حس بشریتست با حسن بشرهٔ او میلی داشت تا بمرتبه که زجر و توبیخ بر کودکان دیگر کردی ❁ و در حق او روا نداشتی و غالب اوقات درین سخن بودی ❁

❁ قطعه ❁

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی	که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم	وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت ❁ آنچنانکه در آداب درسم اهتمام میکنی در آداب نفسم هم در نظر آر اگر در اخلاقم ناپسندی بینی که مرا آن

پسندیده نماید ❊ بر آنم مطلع گردان ❊ تا بتبدیل آن مشغول باشم
گفت از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بینم

❊ قطعه ❊

چشم بداندیش که برکنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب	دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت ❊ شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بی‌اختیار
از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد ❊ مصرع
سری طیف من یجلو بطلعته الدجی ❊ شگفت آمد از بختم که
این دولت از کجا بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال مرا بدیدی
چراغ را بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب
برآمد ❊ و دیگر آنکه ظریفان گفته اند ❊

❊ قطعه ❊

گر گرانی به پیش شمع آید	خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده ایست شیرین لب	آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت ❊ یکی دوستی را زمانها ندیده بود ❊ گفت کجایی که
مشتاق بوده‌ام ❊ گفت مشتاقی به که ملولی ❊

❊ مثنوی ❊

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند	آخر کم از آنکه سیر بینند

حکایت ❊ شاهد که با رفیقان آید ❊ بجفا کردن آمده است
❊ بحکم آنکه از غیرت مضادت یاران خالی نباشد ❊

شعر

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی * وان جئت فی صلح فانت محارب

قطعه

یک نفس که برآمیخت یار با اغیار * بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی * مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت * یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو
مغز بادام در پوستی * صحبت داشتیم ناگاه سفر اتفاق افتاد
پس از مدتی که باز آمد * و عتاب آغاز کرد که درین مدت چرا قاصدی
نفرستادی * گفتم دریغ آمدم که * دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد
و من محروم باشم *

قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده * که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند * بازگویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت * دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی
از و بگفتار * جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بطریق
نصیحت گفتمش * دانم که ترا در محبت این منظور علتی نیست
و بنای مودت بر زلتی نه * با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد
خود را متهم کردن * و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست
عتاب از دامن روزگارم بدار بارها درین مصلحت که تو گویی اندیشه کردم
صبر بر جفای او سهلتر نماید که صبر از لقای او و حکما گفته اند که دل بر مجاهده
نهادن آسانترست که * چشم از مشاهده برگرفتن *

مثنوی

آنکه بی او بسر نشاید برد / گر جفایی کند بباید برد
هرکه دل پیش دلبری دارد / ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن / نتواند بخویشتن رفتن
روزی از دست گفتمش زنهار / چند از آن روز گردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست / دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند / ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا

بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات پرورد ❊ در شکرش نظر کند هرکه نبات میخورد

اتفاقا بخلاف طبع از و حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از و درکشیدم و مهره مهرش برچیدم و گفتم ❊

بیت

برو هرچه می بایدت پیش گیر ❊ سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدمش که میرفت و میگفت ❊

بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد ❊ رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد ❊

بیت عربی

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل / بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

من الهزج المثمن

بیت

آزادی و جر بکش که پیش مردان ❁ خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری ❁ پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده ❁ و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به غباری نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم ❁

من الهزج المسدس

قطعه

آن روز که خط شاهدت بود ❁ صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش ❁ کش فتحه و ضمه بر نشاندی

من السریع المسدس

مثنوی

تازه بهارا ورقت زرد شد ❁ دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی ❁ دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست ❁ ناز بر آن کن که خریدار تست

من الخفیف المسدس

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوشست ❁ داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی دلبران خط سبز ❁ دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنازاریست ❁ بسکه بر می کنی و میروید

من الهزج المسدس

قطعه

تو پار برفته چو آهو ❁ امسال بیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد ❁ نه هر الف چو اندوزی

قطعه

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایام نکویی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

قطعه

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است
بخنده گفت ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

حکایت یکی را از مستعربان بغداد پرسیدند ما تقول فی حق المرد گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی تا خوب و لطیفند درشتی کنند و چون درشت شوند تلطف کنند و دوستی نمایند

نظم

امرد آنگه که خوب روی بود
تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد
مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع و الناطور غیر مانع هیچکس دانی که بعلت پرهیزکاری ازو بسلامت بماند گفت اگر از ماه رویان بسلامت ماند از بدگویان سالم نماند

بیت

وان سلم الانسان من سوء نفسه
فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

بیت

شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهدهٔ او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

قطعه

من مجتث المثمن

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد	صباح روز سلامت برو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی	ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجبتر آنکه غراب از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان و جلوه کنان همی رفتمی

بیت

من الخفیف المسدس

پارسا را بس این قدر زندان ❁ که بود در طویلهٔ رندان

آیا چه گناه کردم که روزم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای و ناجنس خیره رای بچنین بند بلا مبتلا کرده است

قطعه

من الخفیف المسدس

کس نیاید بپای دیواری	که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندان دانا را از نادان نفرتست صد چندان نادان را از دانا وحشتست

قطعه

من الخفیف المسدس

زاهدی در سماع رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین	که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته | تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش | چون برف نشسته و چون یخ بسته

من المنسرح المثمن

حکایت * رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی حاصل بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند *

* قطعه *

نگار من چو در آید بخنده نمکین | نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی | چو آستین کریمان بدست درویشان

من المجتث المثمن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

طایفه دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده اند و هم در آن میان مبالغه کرده و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده معلوم کردم که از طرف او هم رغبت هست این بیتها را فرستادم و صلح کردم

* قطعه *

نه ما را در میان عهد وفا بود | جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم | ندانستم که بر گردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی | کز آن محبوبتر باشی که بودی

من الهزج المسدس

حکایت * یکی را زنی صاحب جمال بود درگذشت و مادر زن پیر فرتوت بعلت صداق در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و حکم صداق از مجاورت او چاره ندیدی یکی از این طایفه گفت چه گونه

در فراقِ یارِ عزیز گفت نادیدنِ زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدنِ مادرِ زن

مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند | گنج برداشتند و مار بماند
دیده برتارک سنان دیدن | خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید | تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر با ماه رویی در تموزی که حرورش آب دهان را بخوشانیدی و سمومش مغزِ استخوان بجوشانیدی از ضعفِ بشریت تاب آفتاب نیاوردم التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی زحمتِ حرِ تموز از من ببرد آبی فرونشاند ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنایی دیدم یعنی جمالی که زبانِ فصاحت از بیانِ صباحت او عاجز باند چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر گذشته از سر گرفتم

بیت

ظمأ بقلبی لایکاد یسیغه | رشف الزلال ولو شربت بحورا

قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم | بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مستِ می بیدار گردد نیم شب | مستِ ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی سلطان محمد خوارزمشاه با خطا برای مصلحتی

صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم در خوبی بغایت
اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گفته اند

نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت   جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش   ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست همی خواند ضرب زید عمرو و کان المتعدی
گفتم ای پسر خوارزم و خطا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت
باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک شیراز گفت از سخنان
سعدی چه داری گفتم

قطعه

من الطويل

بلیت بنحوی یصول مغاضبا   علیّ کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع راسه   و هل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان
پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کلم الناس علی قدر عقولهم

مثنوی

من السريع المسدس

طبع ترا تا هوس نحو شد   صورت عقل از دل ما محو شد
ای دل عشاق بدام تو صید   ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودش
که فلان سعدیست دیدم که دوان آمد و تلطف کرد و بر وداع تاسف
خورد که چندین روز چرا نگفتی که منم تا شرط خدمت بجای آوردمی
و شکر قدوم بزرگان را میان بستمی گفتم

مصرع

با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود که درین بقعه چند روزی برآسایی تا از خدمت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی
که باری بند از دل برگشایی
بگفت آنجا پری رویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی همدیگر دادیم و وداع کردیم

مثنوی

بوسه دادن بروی دوست چه سود
هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد
روی ازین نیمه سرخ از آنسو زرد

بیت

ان لم امت یوم الوداع تأسفا
لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امراء عرب مر او را صد دینار بخشیده بود تا نفقهٔ عیال کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندند

بیت

گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش که برقرار خود مانده بود و تغیر درو نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن چندان الفتی نبود که بمفارقت

من رمل مثمن
فاعلاتن فعلاتن
فعلاتن فعلن

من الهزج المسدس

من الخفیف المسدس

من الکامل [illegible]
مستفعلن متفاعلن
مستفعلن متفعلن

من الخفیف المسدس
فاعلاتن مفاعلن
فعلن

آن خسته دل باشم

بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل — که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست آنچه تو گفتی که مرا از عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت بمثابتی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود و سرمایهٔ عمرم وصال او

قطعه

مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر — بحسن صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت — که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که در فراق او گفتم این بود

قطعه

کاشکی آن روز که در پای تو شد خار اجل — دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم — این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب — تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت — خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیهٔ زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم

قطعه

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج — صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل	وین زمان اندر فراق یار می پیچم چو مار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون بگفتند و شورش حال او که باکمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند ملامتش کردن گرفت که در شرف انسانی چه خلل دیدی که خوی حیوانی گرفتی و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت

بیت

و رب صدیق لامنی فی ودادها	الم یرها یوما فیوضح لی عذری
کاش کانان که عیب من جستند	رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت	بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی و کفی قوله تعالی فذالکن الذی لمتننی فیه ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ذکر ملک در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا بداند که چه صورتست که موجب چندین فتنه است بفرمود طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیئات او نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو بیش بود مجنون بفراست دریافت و گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون بجمال لیلی نظر بایست کرد تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند

مثنوی

ترا بر درد من رحمت نیاید	رفیق من یکی همدرد باید

❀ که با او قصه میگویم شب و روز ❀ دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز ❀

❀ نظم ❀

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی	لو سمعت ورق الحمی معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافی	لست تدری ما بقلب الموجع

❀ نظم ❀

تندرستان را نباشد درد ریش	جز بهم دردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود	تا یکی در عمر خود نا خورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما	حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن	او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان ❀ و بر حسب واقعه گویان ❀

❀ رباعی ❀

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بربود دلم ز دست و در پای افگند
این دیده شوخ میکشد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

❀ بیت ❀

❀ از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچ ❀ سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم ❀

شنیدم که در رهگذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بگوشش رسیده زنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علماء معتبر که همعنان او بود گفت

❀ بیت ❀

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش ❊ وآن عقده بر ابروی ترش شیرینش

❊ چنانکه در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب ❊

از دست تو مشت بر دهان خوردن ❊ خوشتر که بدست خویشتن نان خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید یاد شاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند ❊

❊ بیت ❊

انگور نو آورده ترش طعم بود ❊ روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول که ملازم او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی داریم در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند ❊

❊ بیت ❊

نه در هر سخن بحث کردن رواست ❊ خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه شکر سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که پیرامن این طمع نگردی و فرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاه منیعست تا بگناه شنیع ملوث نگردانی و حریف اینست که دیدی و حدیث این که شنیدی

❊ مثنوی ❊

یکی کرده بی آبرویی بسی ❊ چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال ❊ که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای و حفظ

من البحر الهزج المثمن
مفعول مفاعیل مفاعیلن فع

من البحر الهزج المثمن

من المتقارب المثمن
فعولن فعولن فعولن فعل

من المتقارب المثمن

دعای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من
عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن

بیت

لو ان حبا بالملام یزول | سمعت انکا یفتری به عذول

بیت

ملامت کن مرا چندانکه خواهی | که نتوان شستن از زنگی سیاهی

این بگفت و کسان را بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت
که گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دنیا
دسترسی ندارد در همه عالم کس ندارد

بیت

آنکه بر دنیا ندارد دسترس | در همه دنیا ندارد هیچکس

بیت

هر که زر دید سر فرود آورد | ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر
شد که قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی
و بترنم گفتی

نظم

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
رخسار یار در خم گیسوی تابدار | چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که چشم فتنه بخفتست زینهار | بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود | برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان درآمد و گفت خیز تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر این آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم درو نگه کرد و گفت

من الخفیف المسدس

قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را	چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار	تا عدو پشت دست میخاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمای گفت من او را از جملهٔ فضلای عصر و یگانهٔ دهر میدانم باشد در حق او معاندان بغرض خوض کرده باشند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد و حکما گفته اند

من المتقارب المثمن

بیت

بتندی سبک دست بردن بتیغ	بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه ملک با تنی چند از خاصان ببالین قاضی رسید شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی ملک بلطفش بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب برآمد گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه بازست بحکم این حدیث که قال رسول الله صلی الله علیه و سلم لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها و گفت

استغفر الله و اتوب الیه

قطعه

این دو چیزم بر گناه انگیختند | بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر عقوبت میکنی مستوجبم | ور ببخشی عفو بهتر زانتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خود اطلاع یافتی سودی ندارد
قال الله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا

قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن | که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست | که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک پرسید آن چیست گفت

قطعه

بآستین ملالی که بر من افشانی | طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست | بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بشیب اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و نه تنها من این گنه کرده ام دیگری را انداز تا من عبرت گیرم ملک را ازین سخن خنده آمد و بعفو از سر خطای او درگذشت و متعنتان را که بکشتن او اشارت کرده بودند گفت

بیت

۞ همه حمال عیب خویشتنید ۞ طعنه بر عیب دیگران مزنید ۞

۞ حکایت منظومه ۞

جوانی پاک باز و پاک رو بود ۞ که با پاکیزه روی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم ۞ بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد ۞ مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویش ۞ مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی برآشفت ۞ شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش ۞ که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ۞ ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی ۞ چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند ۞ دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی ۞ حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

۞ باب ششم در ضعف پیری ۞

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم ناگاه جوانی از در درآمد و گفت در میان شما کسی هست که زبان فارسی داند اشارت بمن کردند گفتم خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان پارسی چیزی میگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم قدم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی کند ۞ چون ببالینش فراز رسیدم این میگفت ۞

۞ قطعه ۞

۞ دمی چند گفتم برآرم بکام ۞ دریغا که بگرفت راه نفس ۞

دریغا که بر خوانِ الوانِ عمر ❊ دمی خورده بودیم گفتند بس

معنای این سخن با شامیان بعربی گفتم تعجب کردند از عمرِ دراز او و تأسف خوردنِ او بر حیاتِ دنیا گفتمش چگونه درین حالت گفت چه گویم

قطعه

ندیده که چه سختی رسد همی بکسی	که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت	که از وجودِ عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصوّرِ مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته اند که مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالتِ کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا معالجه کند به شوی گفت هیهات

مثنوی

خواجه در بندِ نقشِ ایوانست	خانه از پای بست ویرانست
دست بر هم زند طبیبِ ظریف	چون خرف بیند او فتاده حریف
پیرمردی ز نزع می نالید	پیره زن صندلش همی مالید
چون مخبّط شد اعتدالِ مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی تا باشد که وحشت نگیرد و موانست پذیرد از جمله شبی میگفتم که بختِ بلندت یار بود و چشمِ دولت بیدار که بصحبتِ پیری افتادی پخته و جهان دیده گرم و سرد روزگار چشیده و نیک و بد از موده حقِ صحبت بداند و شرطِ مودت بجای آرد مشفق و مهربان

من المتقارب المثمن

من المجتث المثمن
مفاعلن فعلاتن
مفاعلن فعلات

من الخفيف المسدس

خوش طبع و شیرین زبان

مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم	ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت	جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز و سبک پای که هر دم هوایی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد

قطعه

جوانان خوبروی و نغز گفتار	ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم	که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما طائفه پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بر مقتضای جهل جوانی

بیت

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط سخن گفتم که گمان بردم دلش در قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که از قابله خویش شنیده ام که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

نظم

لما رأت بین یدی بعلها	شیئا کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت	وانما الرقیة للنائم

رباعی

زن کز بر مردی برضا بر خیزد	بس فتنه و جنگ از آن سرا بر خیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست ❊ الا بعصا کیش عصا بر خیزد
فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عده
بر آمد عقد نکاحش با جوانی بستند تند ترش روی تهی دست بدخوی
جور و جفا میدید و رنج و عنا می کشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت
که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

❊ بیت ❊

❊ با این همه جور و تندخویی ❊ نازت بکشم که خوبرویی ❊

من الهزج المسدس

❊ قطعه ❊

با تو مرا سوختن اندر عذاب	به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی	نغز تر آید که گل از دست زشت

من السریع المطوی الموقوف مفتعلن مفتعلن فاعلات

❊ قطعه ❊

روی زیبا و جامهٔ دیبا	عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد	مرد را کیر و خایه زینت بس

من الخفیف المسدس فاعلاتن مفاعلن فعلن فاعلاتن فعلن و نیز مفاعلن

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان و فرزند
خوب روی داشت شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این
فرزند نبوده است و درختی درین وادی زیارتگاه هست که مردمان
بحاجت خواستن آنجا روند شبها در پای آن درخت بحق نالیده ام
تا خدای تعالی مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان
آهسته میگفت چه بودی که من آن درخت را بدانستمی که کجاست
تا دعا کردمی که پدرم بمیرد حکمت خواجه شادی کنان که پسرم
❊ عاقلست و پسر طعنه زنان که پدر فرتوت ❊

من الخفیف المسدس

قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذر	نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر	تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسبی خیز نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت نشنیده که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

من الخفیف المسدس

قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب	شتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که این چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکرده‌ام و حضور نیافتم

من الکامل المسدس

شعر

ما ذا الصبی و الشیب غیّر لمّتی ❁ و کفی بتغییر الزمان نذیراً

من الهزج المثمن

بیت

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ❁ بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی

طرب نوجوان ز پیر مجوی — که دگر نایدآب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو — نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه

دور جوانی بشد از دست من — آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت — راضیم اکنون به پنیری چو یوز

پیره زنی موی سیه کرده بود — گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر — راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت روزی بجهل جوانی بانگ بر مادر زده دل آزرده بکنجی نشست گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش — چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی — که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا — که تو شیرمردی و من پیره زن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند مصلحت آنست که از بهر او ختم قرآن کنی یا بذل قربان باشد که خدای تعالی شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف بحضور اولیتر که گله دورست صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار افتاد که قرآن بر سر زبانست وزر در میان جان

مثنوی

دریغا گردن طاعت نهادن — گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند — ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت ❁ پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیره زنانم الفتی نباشد گفتند زن جوان بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیره زنانم الفت نباشد او را که جوان باشد با من که پیرم چون دوستی ❁ صورت بندد ❁

من الخفیف المسدس

❁ بیت ❁

❁ زور باید نه زر که بانو را ❁ گزری دوستر که ده من گوشت ❁

❁ حکایت منظومه ❁

من المجتث المثمن

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود
ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن پولاد جامه هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

❁ باب هفتم در تأثیر تربیت ❁

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود مدتی تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش کسی فرستاد که این عاقل ❁ نمیشود و مرا دیوانه کرد ❁

من الخفیف المسدس

❁ قطعه ❁

❁ چون بود اصل گوهری قابل ❁ تربیت را در او اثر باشد ❁

هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریای هفتگانه مشوی	که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد و یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هنرمند هرجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر هرجا که رود لقمه چیند و سختی بیند

بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن ❊ خو کرده بناز و جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنهٔ در شام	هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند	بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	بگدائی بروستا رفتند

بیت

میراث پدر خواهی علم پدر آموز ❊ کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده کردی و ضرب بیمحابا زدی و زجر بیقیاس کردی پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت بر پسران آحاد رعیت چندین جفا و توبیخ روا

نمیداری که پسر مرا سبب چیست گفت سخن باندیشه باید گفتن وحرکت پسندیده باید کردن همه خلق را خاصه پادشاهان را که هرچه بر دست و زبان ملوک رفته شود هر آینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد

من الهزج المسدس

قطعه

اگر صد ناپسند آید ز درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان	ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد بیش از آن باید کرد که در حق عوام

من الخفیف المسدس

قطعه

هرکه در خردیش ادب نکنند	در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز بآتش راست

من البسیط المثمن
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن

شعر

ان الغصون اذا قومتها اعتدلت ولیس ینفعک التقویم بالخشب

ملک را حسن تدبیر استاد و تقریر سخن او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و پایگاهش از آنچه بود برتر گردانید حکایت معلمی کتابی دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیاه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طبانچه زدی و گاه

ساق و بلورین دیگر برا شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خبائث
و معلوم کردند بزدندش و براندند و مکتب اورا بمصلحی دادند
پارسایی سلیم نیک مردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی
و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکانرا هیبت استاد نخستین
از سر بدر رفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند دیو یکدیگر شدند
و باعتماد حلم او ترک علم کردند در اغلب اوقات ببازیچه
فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر یکدیگر شکستندی

❊ بیت ❊

❊ استاد معلم چو بود کم آزار ❊ خرسک بازند کودکان در بازار ❊

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل
خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده انصاف برنجیدم
و لاحول گفتم که ابلیس را دیگر بار معلم ملائکه چرا کردند
پیرمردی جهان دیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده که گفته اند

❊ مثنوی ❊

پادشاهی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر	جور استاد به که مهر پدر

من الخفیف المسدس

حکایت پارسازاده را نعمت بیقیاس از ترکهٔ عمان بدست
افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله چیزی
نماند از سائر معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری
بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای
گردان یعنی خرج فراوان مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

من الهزج المسدس

قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن — که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد — بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغّص کردن خلاف رای خردمندانست

من الهزج المسدس

مثنوی

خداوندان کام و نیک بختی — چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل‌افروز — غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته‌ام و عقد فتوّت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

من السریع المسدس

مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم — بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی — در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمیپذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او برگردانیدم و در کنج سلامت بنشستم و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک

من الخفیف المسدس

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هرچه میدانی از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی — بدو پای اوفتاده اندر بند

نشنیدم حدیث دانشمند * دست بر دست میزند که دریغ

پس از مدتی آنچه اندیشه کرده بودم از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم بر آمد مروت ندیدم در چنین حالت ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود گفتم

مثنوی

حریف سفله در پایان مستی	نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند	زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود سالی بروسعی کرد بجایی نرسید و فرزندان آن ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذه کرد و گفت وعده را خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت ای ملک تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف

قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جای انبان میکند جای ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدیرا میگفت چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

قطعه

فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک
جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر دست
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت ❊ اعرابی را دیدم که پسر خود را میگفت یا بنیّ انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسیدن که عملت چیست و نگویند که پدرت کیست ❊

❊ قطعه ❊

جامهٔ کعبه را که می پوشند
او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته را پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بصدق این حدیث گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود که در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی چنین ❊ مقبولند و محبوب ❊

❊ قطعه ❊

پسری را پدر وصیت کرد
کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اصل خود وفا نکند
نشود دوست روی و دولتمند

لطیفه کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نمی آیی گفت بتابستانم

چه حرمتست که تا بر مستان نیز بیرون آیم

حکایت فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حملش بسر آمد درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه ملک منست بذل درویشان کنم اتفاقا زنش پسری آورد شادمانی کرد و سفرهٔ یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلهٔ آن درویش برگذشتم و از کیفیت حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون یکی ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت آن سلسله در نای و بند گران بر پای نهاده اند گفتم این بلا را بدعا از خدا خواسته است

قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور کتب آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم آمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشد که در بند حظ نفس هرکه درو این صفت موجود نیست محققان بالغ نشمارندش

قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
دگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند

۞ قطعه ۞

جوانمردی و لطفست آدمیت	همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان ساخت	بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسانرا نباشد فضل و احسان	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاع در میان پیادگان حجاج افتاد و داعی هم در آن سفر پیاده بود انصاف در سر و روی یکدیگر افتادیم و داد فسق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود همی گفت یا للعجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر می برد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیادگان حجاج عرصهٔ بادیه بسر بردند و بتر شدند

۞ قطعه ۞

از من بگوی حاجی مردم گزار را	کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه	بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفتش ترا که خانه نیین است بازی نه اینست ۞

۞ بیت ۞

۞ تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی ۞ وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی ۞

حکایت مردکی را درد چشم خاست پیش بیطاری رفت که مرا دوا کن بیطار آنچه در چشم چهار پایان کردی در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست

که هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد

قطعه

نکند هوشمند روشن رای	بفرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگرچه بافندست	نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان پسری شایسته داشت وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربتش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که بر چنین جایها نویسند که بروزگار سوده گردد و خلایق برو بگذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی می نویسید این دو بیت کفایت میکند

قطعه

وه که هرگه که سبزه در بستان	بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پای استوار بسته عقوبت همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت نهاده شکر نعمت حق تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی روا مدار نباید که فردا در قیامت این بنده از تو به باشد و شرمساری بری

مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار ❊ جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی ‌‌ ‌ آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند ‌ هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش ‌ فرمان ده خود مکن فراموش

در خبرست از پیغمبر علیه السلام که بزرگتر حسرتی در روز قیامت آن باشد که بنده صالح را ببهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ

قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست ‌ خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار ‌ بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه همراه ما شد و سپرباز و چرخ انداز و سلحشور و بیش زور که ده مرد توانا کمان او را زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و نه سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش او نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

بیت

نیفتاده در دست دشمن اسیر ‌ بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی

بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند ‌ شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

تا درین حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ما کردند بر دست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور ❊ که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

بیت

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای ❊ بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم

قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست ❊ که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد ❊ بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست ❊ چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدرش نشسته و با درویش بچهٔ مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگینست و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت خاموش که تا پدرت زیر آن سنگ گران بر خود بجنبیده باشد پدرم ببهشت رسیده باشد در خبر است که موت الفقراء راحة

بیت

خر که کمتر نهند بر وی بار ❋ بره آسوده تر کند رفتار

❋ قطعه ❋

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید ❋ بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وآنکه در نعمت در راحت آسایش زیست ❋ مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد ❋ بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند ❋

❋ قطعه ❋

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن ❋ وگر خوری چو بهایم بیوفتی چو جماد
مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد ❋ خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مراد

❋ جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی ❋

حکایت یکی در صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز سخن بدینجا رسانیده که درویشان را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته ❋

❋ بیت ❋

کریمان را بدست اندر درم نیست ❋ درم داران عالم را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف

مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده

نظم

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی — زکاة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی — جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرتست جودست و اگر قوتست سجود توانگرانرا به میسر میشود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیفست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر آید و از شکم گرسنه چه خیر

قطعه

شب پراکنده خسبد آنکه پدید — نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان — تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

بیت

خداوند روزی بحق مشتغل — پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بمحل قبول نزدیکترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر که اسباب معیشت ساخته و باورا

عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا یحب و در خبر است که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نشنیده که پیغمبر علیه السلام فرموده است که الفقر فخری و به افتخر گفتم خاموش که اشارت خواجه عالم علیه السلام بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند

رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ — بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی — تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفراً نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعمت اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم و فواکه و هم مکرمون فی جنات نعیم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم

بیت

تشنگان را نماید اندر خواب — همه عالم بچشم چشمهٔ آب

هر جا که سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد

قطعه

سگی را اگر کلوخی بر سر آید ⁂ ز شادی برجهد کاین استخوانیست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند ⁂ لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق تعالی ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی که دست دعایی بر کتف بسته یا بینوایی در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردانرا بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است که درویشی را نفس اماره مطالبت کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأمانند یعنی دو فرزند یک شکمند مادامکه این برخاست آن برپاست شنیدم که درویشی را با حدث خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری بردیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن و قوت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که خداوندان نعمت راست یکی آنست که هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تابانرا دست از صباحت او بر دلست و سرو خرامانرا پای از خجالت در گل

بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ ⁂ سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با وجود حسن طلعت او گرد مناهی گردند و یا قصد تباهی کنند

بیت

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد ⁂ کی التفات کند بر بتان یغمایی

بیت

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب ٭ یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد ٭ کین شتر صالحست یا خر دجال

بسیار مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشتنامی داده اند

بیت

با گرسنگی قوت پرهیز نماند ٭ افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت و تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که این طائفه زهر فاقه را تریاقند و یا کلید خزینهٔ ارزاق مشتی متکبر و مغرور و معجب و نفور و مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب گردانند بغرور مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن در سر دارند که بکسی سر بر دارند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم ❊ کون خرش شمار اگر گاو عنبر است

گفتم مذمّت ایشان روا مدار که خداوندان کرمند گفت خطا گفتی که بندهٔ درمند چه فائده که ابر آذارند و بر کس نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّت ندهند و مالی بمشقّت فراهم آورند و بخسّت نگهدارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک بر آید که وی بخاک رود

بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد ❊ دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الّا بعلّت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربه آن میگویم که متعلّقان بر در بدارند و غلیظان شدید را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند که کس در سرای نیست و بحقیقت راست گفته باشند

بیت

آنرا که عقل و همّت و تدبیر و رای نیست ❊ خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقّعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان درّ شود چشم گدایان پر شود

بیت

دیده اهل طمع بنعمت دنیا ❁ پر نشود همچنان که چاه بشبنم

حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از جوش و خروش
گدایان بیچاره گشتی و جامه بر تن او پاره شدی گفتا من
بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری
ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن
بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه
همت همه در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت ❁ قطعه ❁

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح ❁ کورا جز آن مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی ❁ بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده
گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند
سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر
بر نیامد بجنگ برخاست که قال الله تعالی لئن لم تنته لارجمنک
دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

❁ قطعه ❁

او در من و من در او فتاده ❁ خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی ❁ از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی
شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و در میان توانگران
و درویشان فرقی بگوید قاضی چون هیئات ما بدید و منطق ما
بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر بر آورد

و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هرجا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مار و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم‌خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست ❊ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک همچنان در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

بیت

اگر ژاله هر قطره در شدی ❊ چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت مهین توانگران آنست که غم درویشان بخورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران نگیرد قال الله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بدرویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل مناهی اند و مست ملاهی نعم طایفهٔ چنین که گفتی هستند قاصر همت و کافر نعمت ببرند و بنهند و نخورند و ندهند اگر بمثل باران نبارد و یا جهان طوفان برآرد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند و گویند

بیت

گر از نیستی دیگری شد هلاک ❊ مرا هست بط را ز طوفان چه باک

بیت

دُر اکبابتِ نیافَا فی هواوِجِها ✿ لَم یَلتَفِتن اِلی مَن غاص فی الکُتُب

بیت

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ✿ گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین صفت که بیان کردم و طائفهٔ دیگر خوان نعم نهاده وصلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم مؤید من عند الله و مظفر و منصور علی الاعداء مالک ازمهٔ الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدین ابوبکر سعد بن زنگی ادام الله تعالی ایامه و نصر اعلامه

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ✿ که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ✿ ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از ماجری طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی همدیگر دادیم و ختم سخن بدین دو بیت کردیم

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش ✿ که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست ✿ بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در اداب صحبت

حکایت ❊ مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن

مال عاقلی را پرسیدند نیک بختی کیست و بد بختی که گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بد بخت آنکه مرد و هشت ❊

❊ بیت ❊

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد ❊ که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

پند حضرت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد ❊ که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی ❊

❊ قطعه ❊

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا
با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جد و لا تمنن فان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و منت منه که فایده آن بتو باز گردد ❊

❊ قطعه ❊

درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری
بمنت منه اره بر پای او

❊ قطعه ❊

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام عدل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد

❊ مثنوی ❊

علم چندانکه بیشتر خوانی ‌ ‌ ‌ چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند ‌ ‌ ‌ چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر ‌ ‌ ‌ که برو هیزم است یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

بیت

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت ‌ ‌ ‌ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمت عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار یهدی ولا یهتدی

بی فایده هر که عمر در باخت ‌ ‌ ‌ چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ملک از خردمندان کمال گیرد و دین از پرهیزکاران جمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بتقرب پادشاهان

قطعه

پندم اگر بشنوی ای پادشاه ‌ ‌ ‌ در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل ‌ ‌ ‌ گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان

بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی ‌ ‌ ‌ بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت • بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید بود که آن بخیالی متبدل شود و این بخوابی

متغیر گردد

بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی ⁂ ور می دهی آن دل بجدائی بنهی

حکمت هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن نرسان باشد که وقتی دوست گردد رازی که خواهی نهان ماند باکسی در میان منه اگرچه معتمد بود که هیچ کس بر سر تو از تو مشفق تر نباشد

قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش ⁂ باکسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب بسر چشمه ببند ⁂ که چو پر شد نتوان بستن جوی

بیت

سخنی در نهان نباید گفت ⁂ که بهر انجمن نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که قوی گردد و گفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد که آتش اندک را مهمل گذارد

قطعه

امروز بکش که میتوان کشت ⁂ کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را ⁂ دشمن چو بتیر میتوان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست شوند شرم زده نباشی

مثنوی

میان دو کس جنگ چون آتشست	سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگر باره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن	نه عقلست خود در میان سوختن

❊ قطعه ❊

در سخن با دوستان آهسته باش	تا ندارد دشمن خونخواره گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار	تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت ❊ هرکه با دشمنان دوستان خود صلح کند سر آزار دوستان دارد

❊ بیت ❊

بشوی ای خردمند از آن دوست دست ❊ که با دشمنانت بود همنشست

حکمت چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر آید ❊ ❊

بیت

❊ با مردم سهل خوی دشخوار مگوی ❊ با آنکه در صلح زند جنگ مجوی ❊

حکمت تا کار بزر بر می آید جان در خطر افکندن نشاید

❊ ❊ بیت

❊ چو دست از همه حیلتی در گسست ❊ حلالست بردن بشمشیر دست ❊

پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند

❊ بیت ❊

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ❊ مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

لطیفه هرکه بدیرا بکشد خلق را از بلای او برهاند واورا از عذاب خدای تعالی

❊ قطعه ❊

پسندیدست بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار / که آن ظلمست بر فرزند آدم

تحذیر نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی و آن عین صوابست

مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن / که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر / ازو برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

مثنوی

درشتی و نرمی بهم در بهست / چو فاصد که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش / نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد / نه یکبار تن در مذلت دهد

مثنوی

شبانی با پدر گفت ای خردمند / مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان / که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بیت

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده / که خدا را نبود بنده فرمان بردار

حکمت پادشاه باید که تا بحدی بر دشمنان خشم نراند که دوستانرا

اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد | که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و سرکشی | نه پندارم از خاکی باز آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی | گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه | یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

مطایبه بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی | ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

پند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین | چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زبانند | کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

تنبیه دشمن چو از همه حیلتی در ماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارها کند که دشمن نتواند کرد

پند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی

بیت

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف ❊ که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت

پند خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش باش ❊ تا دیگری بیارد ❊

❊ بیت ❊

❊ بلبلا مژده بهار بیار ❊ خبر بد ببوم باز گذار ❊

تحذیر پادشاه را بر خیانت کسی واقف مکر آن آنکه بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود همی کوشی ❊

❊ بیت ❊

❊ بسیج از سخن گفتن آنگاه کن ❊ که دانی که در کار گیرد سخن ❊

مطایبه هر که نصیحت خودرای کار میکند او خود بنصیحت گری

❊ محتاجست ❊

ملاطفه فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده است و این کام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید ❊

❊ قطعه ❊

الا تا نشنوی مدح سخنگوی ❊ که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری ❊ دو صد چندان عیوبت بر شمارد

تربیت ❊ متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

❊ بیت ❊

❊ مشو غره بر حسن گفتار خویش ❊ بتحسین نادان و پندار خویش ❊

ملاطفه ❊ همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خویش بجمال

قطعه

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند / چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من / درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند / اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد / بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

مطایبه ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر جیفه بسر نبرند
حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر

بیت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد / نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت / مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتشست از وی بپرهیز / بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز / بصبر آبی بر این آتش زن امروز

حکمت هر که در حال توانایی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بیت

بد اختر تر از مردم آزار نیست / که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم
دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند قال
الله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان
انه لکم عدو مبین

بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ❁ ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان

❁ مثنوی ❁

وامش مده آنکه بی نمازست ❁ ور خود دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گذارد ❁ از قرض تو نیز غم ندارد

❁ حکمت هرچه زود بر آید دیر نپاید ❁

❁ قطعه ❁

خاک مشرق شنیده ام که کنند ❁ بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در بغداد ❁ لاجرم قیمتش همی بینی

❁ قطعه ❁

مرغک از بیضه برون آید روزی طلبد ❁ وآدمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید ❁ وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا هست از آن قدرش نیست ❁ لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

❁ حکمت کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید ❁

❁ مثنوی ❁

بچشم خویش دیدم در بیابان ❁ که مرد آهسته بگذشت از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند ❁ شتربان همچنان آهسته میراند

مطایبه نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت
❁ بدانستی نادان نبودی ❁

❁ قطعه ❁

چون نداری کمال و فضل آن به ❁ که زبان در دهان نگه داری

آدمی را زبان فضیحه کند ☼ جوز بی مغز را سبکباری ☼

قطعه

خری را ابلهی تعلیم میداد — برو بر صرف کرده عمر دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی — درین سودا بترس از لوم دایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار — تو خاموشی بیاموز از بهایم

مثنوی

هرکه تأمل نکند در جواب — بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش — یا بنشین همچو بهایم خموش

مطایبه ☼ هرکه با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که دانست

بیت

☼ چون در آید به از توئی بسخن — گرچه به دانی اعتراض مکن

لطیفه ☼ هرکه با بدان نشیند ☼ نیکی نبیند

مثنوی

گر نشیند فرشته با دیو — وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوئی نیاموزی — نکند گرگ پوستین دوزی

پند ☼ مردمان را عیب نهانی آشکارا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد ☼

تشبیه ☼ هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

عبرت ☼ از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید ☼

تنبیه ☼ نه هرکه در مجادله چست ☼ در معامله درست ☼

بیت

پس قامت خوش که زیر چادر باشد ✲ چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت ✲ اگر شبها همه قدر بودی پس شب قدر بی قدر بودی

بیت

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی ✲ پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت ✲ نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست ✲

قطعه

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد ✲ که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو ✲ که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

تخویف ✲ هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد

قطعه

خویشتن را بزرگ می بینی ✲ راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی ✲ تو که بازی کنی بسر با قوچ

پند ✲ پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست

بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست ✲ پیش سرپنجه در بغل نه دست

تحذیر ✲ ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش

قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن ✲ که رود با مبارزان بقتال

۞ سست بازو بجهل میفکند ۞ پنجه با مرد آهنین چنگال ۞

توبیخ ۞ هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن ندارد

۞ بیت ۞

۞ چون نیاید نصیحت در گوش ۞ اگرت سرزنش کنم خاموش ۞

لطیفه بی هنران هنرمند را نتوانند دیدن همچو سگان بازاری
سگ شکاری را ببینند و مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند ۞

تحذیر ۞ سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد

۞ بیت ۞

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست ۞ چو در مقابله گنگش بود زبان مقال

شکایت ۞ اگر جور شکم نیستی هیچ مرغی در دام نیفتادی
۞ بلکه صیاد دام ننهادی ۞

عبرت ۞ حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان
تا سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق کنند
اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

۞ بیت ۞

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب ۞ شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

وعظ ۞ مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان
گناه

۞ بیت ۞

۞ ترحم بر پلنگ تیز دندان ۞ ستمکاری بود بر گوسفندان ۞

پند ۞ هر که را دشمن در پیشست اگر نکشد دشمن خویشست

۞ بیت ۞

سنگ در دست و مار بر سر سنگ ❊ خیره رائی بود قیاس و درنگ

دگروهی از خردمندان بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان هشت اما اگر بی تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد ❊

❊ مثنوی ❊

نیک سهلست زنده بیجان کرد	کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز	که چو رفت از کمان نیاید باز

نصیحت ❊ حکیمی که با جهال درافتد باید که عزت توقع ندارد و جاهلی که بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگست جوهر برا می شکند ❊

❊ بیت ❊

❊ نه عجب گر فرو رود نفسش ❊ عندلیبی غراب همقفسش ❊

❊ قطعه ❊

گر هنرمند از اوباش جفائی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

لطیفه ❊ خردمندیرا که در زمرهٔ اجلاف سخن صورت نبندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند ❊

❊ مثنوی ❊

بلند آواز نادان گردن افراخت ❊ که دانا را به بی شرمی بینداخت

نمیدانند که آهنگ حجازی ⁂ فرو ماند ز بانگ طبل غازی ⁂

حکمت ⁂ جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیست و غبار اگر بر فلک رسد هنوز خسیس استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه نسب عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نیست که آن خاصیت ویست

⁂ مثنوی ⁂

چو کنعانرا طبیعت بی هنر بود | پیمبرزاده گی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر | گل از خارست و ابراهیم از آزر

لطیفه ⁂ مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازیست بلند آواز و میان تهی ⁂

⁂ قطعه ⁂

عالم اندر میان جاهل را | مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست | مصحفی در میان زندیقان

پند ⁂ دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

⁂ بیت ⁂

سنگی بچند سال شود لعل پاره ⁂ زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

تشبیه ⁂ عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز ⁂

⁂ بیت ⁂

در خوابی بر سرایی به بند * که بانگ زن از وی بر آید بلند

حکمت * رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون

بیت

تمیز باید و تدبیر و عقل آنگه ملک * که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

تربیت * جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد

مطایبه * هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق کرده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

بیت

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند * بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

لطیفه * اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ خرده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند

بیت

و قطرة علی قطر اذا اتفقت نهر * و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

بیت

اندک اندک بهم شود بسیار * دانه دانه است غله در انبار

حکمت * عالم نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت آن کم شود و جهل این مستحکم

بیت

چو با سفله گویی بلطف و خوشی * فزون گرددش کبر و گردن کشی

موعظه ❁ معصیت از هر که صادر شود ناپسندیست و از علما ناپسندتر
که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیر برند
شرمساری بیشتر بود ❁

❁ مثنوی ❁

❁ عامی نادان پریشان روزگار — به ز دانشمند ناپرهیزکار
❁ کان بنابینایی از راه اوفتاد — وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

لطایفه ❁ هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند
حکمت ❁ یوسف علیه السلام در خشک سالی مصر سیر نخوردی
تا گرسنگانرا فراموش نکند لذت انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه

❁ مثنوی ❁

❁ آنکه در راحت و تنعم زیست — او چه داند که حال گرسنه چیست
❁ حال درماندگان کسی داند — که باحوال خود فرو ماند

❁ قطعه ❁

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار — که خر خارکش سوخته در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه — کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

موعظه ❁ درویش ضعیف حال را در تنگسال مپرس که چونی مگر بشرط
❁ آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی در پیشش ❁

❁ قطعه ❁

خری که بینی و باری بگل در افتاده — بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد — میان ببند چو مردان بگیر دم خرش

موعظه ❁ دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم

و مردن پیش از وقت معلوم

قطعه

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه	بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزینه باد	چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی

نصیحت ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی	برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ	نخورندت مگر بروز اجل

حکمت بنا نهاده دست نرسد و چیزی نهاده هر جا که هست برسد

بیت

شنیده که سکندر برفت تا ظلمات ٭ بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد

بیت

مسکین حریص در همه عالم همی رود ٭ او در قفای رزق و اجل در قفای او

تشبیه توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعونست مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

قطعه

هر کرا جاه و دولتست و بدان	خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه	بسرای دگر نخواهد یافت

لطیفه ❁ حسود از نعمت حق بخیلست و مردم بی گناه را دشمن ❁

❁ قطعه ❁

مردکی خشک مغز را دیدم ❁ رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی ❁ مردم نیکبخت را چه گناه

❁ قطعه ❁

الا تا نخواهی بلا بر حسود ❁ که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی ❁ که او را چنان دشمنی در قفاست

تشبیه تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در نصیحت ❁ مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سوره مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که بخدا دست بر دارد به از عابدی که کبر در سر دارد

❁ بیت ❁

سرهنگ لطیف خوی و دلدار ❁ بهتر ز فقیه مردم آزار

مطایبه ❁ یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

❁ بیت ❁

زنبور درشت بی مروت را گوی ❁ باری چو عسل نمیدهی نیش مزن
تشبیه مرد بیمروت زنست ❁ و زاهد با طمع رهزن

❁ قطعه ❁

ای بناموس کرده جامه سپید ❁ بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا ❁ آستین چه دراز و چه کوتاه

لطیفه ❁ دو کس را حسرت از دل برود و پای تغابن از گل بر نیاید ❁ تاجری کشتی شکسته ❁ و وارثی با قلندران نشسته ❁

قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح ❁ گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن ❁ یا بکش بر خانمان انگشت نیل
یا مکن با پیل بانان دوستی ❁ یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

پند ❁ خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خردهٔ انبان خود از آن بلذت تر

بیت

سرکه از دسترنج خویش و تره ❁ بهتر از نان ده خدا و بره ❁

حکمت ❁ خلاف راه صوابست و نقض عهد اولی الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن از امام مرشد محمد غزالی پرسیدند که بدین منزلت در علوم چگونه رسیدی گفت بدانچه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل ❁ که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن ❁ دلیل راه تو باشد بعز دانایی

حکمت ❁ هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که حکمت را زیان دارد ❁

قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود ❁ همی آهن بمعجز موم گردد ❁

❊ نپرسیدنش چه بیماری خود است ❊ که بی پرسیدنش معلوم گردد ❊

ادب ❊ از لوازم صحبت یکی آنست که خانهٔ بیمارداری با نجا نه خدای

❊ در بیماری ❊

حکایت بر مزاج مستمع گوی ❊ اگر دانی که دارد با تو میلی

هر آن عاقل که با مجنون نشیند ❊ نگوید جز حدیث روی لیلی

مطایبه ❊ هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان نگیرد بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز گذاردن منسوب شود ❊ بخمر خوردن ❊

❊ مثنوی ❊

رقم بر خود بنادانی کشیدی ❊ که نادان را بصحبت بر گزیدی

طلب کردم ز دانایی یکی پند ❊ مرا گفتا که با نادان مپیوند

که گر دانای عصر خر بباشی ❊ و گر نادانی ابله تر بباشی

عبرت ❊ حلم شتر چنانکه معلومست ❊ اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت او نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی آنجا خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گفته اند که دشمن بملاطفت ❊ دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند ❊

❊ قطعه ❊

کسی که لطف کند با تو خاکپایش باش ❊ وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک

سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی ❊ که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

ادب هر که در میان سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند

قطعه

نه دهد مرد هوشمند جواب ❊ مگر آنگه کزو سؤال کنند
گرچه بر حق بود مزاج سخن ❊ حمل دعویش بر محال کنند

ادب ریشی درون جامه داشتم حضرت شیخ رحمه الله هر روز پرسیدی که ریشت چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند که هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد

قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست ❊ باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی ❊ به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

تشبیه دروغ گفتن بضربت لازب ماند که اگر جراحت درست شود لیکن نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام بدروغ گویی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان نیز اعتماد نماند قال الله تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل

قطعه

کسی را که عادت بود راستی ❊ خطا گر کند در گذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی ❊ دگر راست باور ندارند ازو

قطعه

دروغ انگیرند صاحبدلان ❊ بر آن کس که پیوسته گفته است راست

وگر مشتهر شد بناراستی ❊ اگر راست گوید تو گویی خطاست

مطایبه ❊ اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

قطعه ❊

سگی را لقمه هرگز فراموش ❊ نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را ❊ بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

لطیفه ❊ از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

مثنوی ❊

مکن رحم بر گاو بسیار خوار ❊ که بسیار خسبست و بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی ❊ چو خر تن بجور کسان در دهی

تربیت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت از من مشتغل شوی و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی

قطعه ❊

که اندر نعمتی مغرور و غافل ❊ که اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست ❊ ندانم کی بحق پردازی از خویش

عبرت ❊ ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نگه دارد ❊

بیت ❊

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ❊ ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد و اگر غمزهٔ

لطف بخشاند بد آنرا بنیکان در رساند

قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند	انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار	کاشقیا را امید مغفرتست

وعظ هرکه بتأدیب دنیی راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

بیت

پندست خطاب مهتران آنگه بند چون پند دهند و نشنوی بند نهند

عبرت نیکبختان بحکایات و امثال پیشینان پند گیرند پیش از آنکه پسینان بواقعه ایشان مثل زنند

قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز	چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران	تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشیده اند چون کند که نرود

قطعه

شب تاریک دوستان خدای	می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست	تا نبخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو بکه نالم که دگر داور نیست	وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کنی گم نشود	و آنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

عبرت ❁ گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام ❁

❁ ❁ بیت

❁ غمی کز پیش شادمانی بری ❁ به از شادی کز پسش غم خوری

لطیفه ❁ زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار

❁ کل اناء یترشح بما فیه ❁

❁ ❁ بیت

گرت خوی من آمد ناسزاوار ❁ تو خوی نیک خویش از دست مگذار

ادب حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد

❁ ❁ بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی ❁ کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

مطایبه زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن

❁ ❁ قطعه

دونان نخورند و گوش دارند ❁ گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن ❁ زر مانده و خاکسار مرده

ادب ❁ هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

❁ ❁ مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست ❁ بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی ❁ که درمانی بجور زورمندی

حکمت عاقل چون خلاف در میان بیند بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان

حکمت مقامر را سه شش می باید و لیکن سه یک می آید ❁

بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ❁ ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

تضرع درویشی در مناجات میگفت یارب بر بدان رحمت کن

که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشان را نیک آفریده ❁

حکمت اول کسی که علم بر جامه و انگشتری در دست نهاد جمشید بود

گفتندش چرا همه زینت و آرایش بچپ دادی و فضیلت راست را

گفت راست را زینت راستی تمامست ❁

قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را ❁ که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار ❁ که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکمت بزرگی را گفتند با چندین فضیلت که دست راست دارد

خاتم چرا در دست چپ میکنند گفت ندانی که همیشه اهل فضل محروم باشد

بیت

آنکه خط آفرید و روزی سخت ❁ یا فضیلت همی دهد یا بخت

ملاطفه نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد

و امید زر ❁

مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش ❁ چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس ❁ برینست بنیاد توحید و بس

لطیفه ❁ پادشاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران

قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی به پیش قاضی نروند

قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد ❁ بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس ❁ بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی

مطایبه ❁ همه کس را دندان بترشی کند گردد و قاضی را که بشیرینی

بیت

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ❁ ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

لطیفه قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری

بیت

جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست ❁ که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست
جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد ❁ که پیر سست رغبت را خود آلت برنمی خیزد

حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است بلند و برومند هیچ یکی را آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمر ندارد درین چه حکمتست گفت هر یکی را دخلی معینست و وقتی معلوم که گاهی بوجود آن تازه است و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین چیزی نیست و در همه وقت تازه است و این صفت آزادگانست

قطعه

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی ❁ پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ❁ ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

وعظ دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه

دانست ونکرد

قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را ❊ که نه در عیب گفتنش کوشد
در کریمی دو صد گنه دارد ❊ کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان و الله المستعان درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعراء متقدمان بطریق استعاره تلفیقی نرفت

بیت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن ❊ به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فائده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع مخاطب ملول نشود و از دولت قبول محروم نماند

مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم ❊ روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس ❊ بر رسولان پیام باشد و بس

شعر عربی

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً ❊ علی المصنف و استغفر لکاتبه

۞ واطلب لنفسك من خير تريد به ۞ من بعد ذلك غفرانا لصاحبه ۞

اشبو كتاب مستطاب الحاج خليلك طاش دستكاهنده طبع رسيده

حسن ختام اولمشدر في اواخر ذي القعده سنه

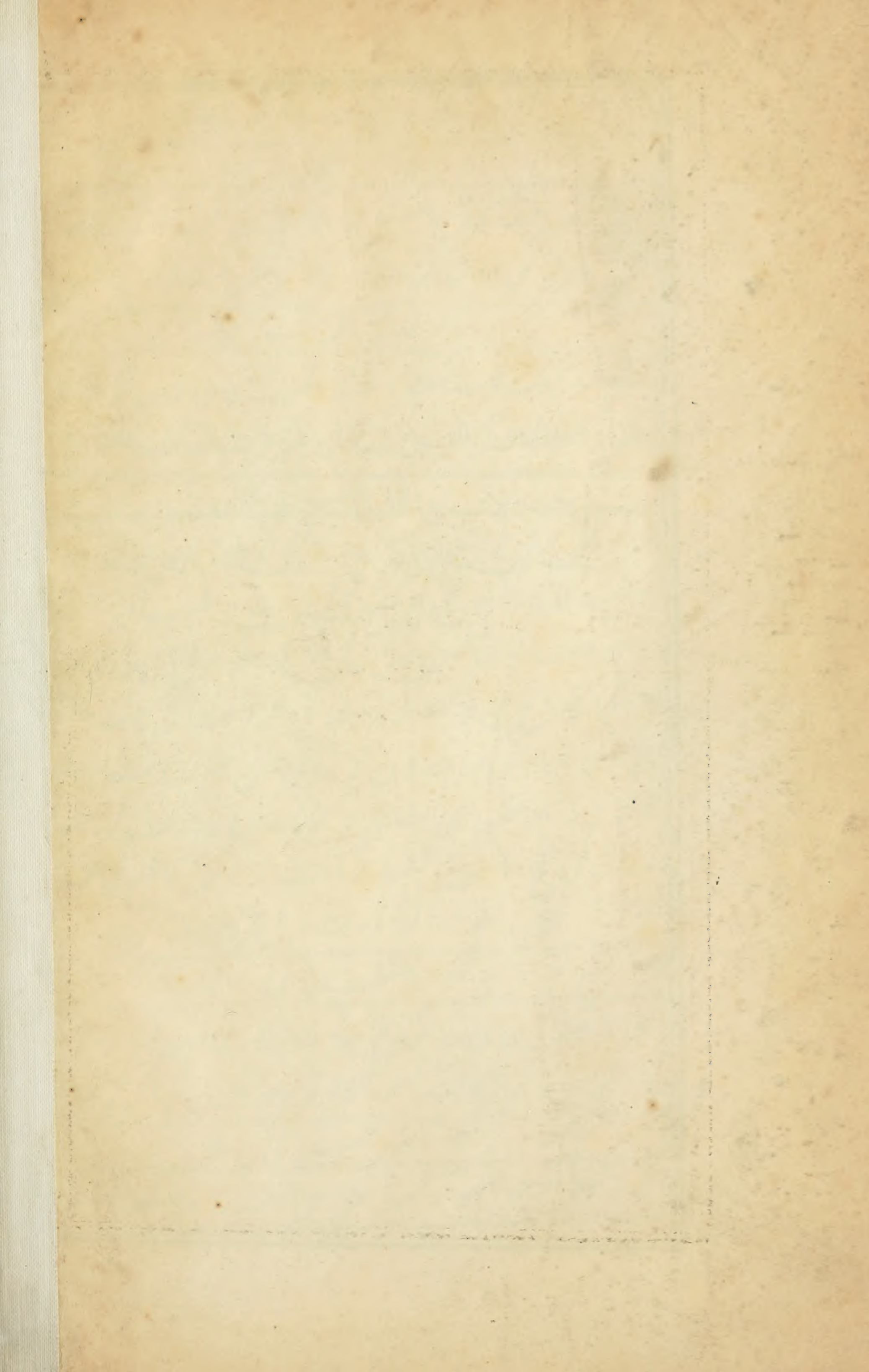
سته وسبعين ومائتين

بعد الالف

م م

م

ا




3 1761 06395782 3